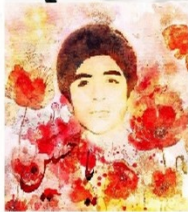




شهدای دانش آموز

ناصر کاوه





این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)
 امام خمینی (ره)، **شهدا** از صدر اسلام تا
شهادی دفاع مقدس، مدافعان حرم،
 امنیت، اقتدار، سلامت، جوان و نوجوانان

«رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بینند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است...»



خاطرات شهدای دانش آموز

نویسنده: ناصر کاوه

گرافیک و طراح: علی کربلائی

مشاور طرح: مهدی کاوه

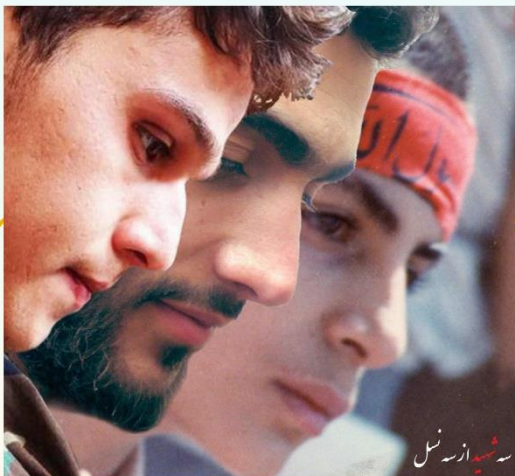
حروف نگار: نرگس کاوه

تدارکات و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

روابط عمومی: لیلا عاقلی

قیمت: ۸۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه



فهرست

پیشگفتار / ۴

مقدمه / ۷

دانش آموزانی که زود فارغ التحصیل شدند / ۱۲

خاطرات شهدای دانش آموز، پسر / ۲۰

خاطرات شهدای دانش آموز، دختر / ۸۰

ماجراهای آقا فریبرز / ۱۰۵



«شما نگران نباشید. شما در این نهضت شرکت داشتید؛ شما هم خون دادید، شما هم در این نهضت تظاهرات کردید، فریاد زدید؛ سهیم هستید در این نهضت... پا به پای بزرگسالان در این نهضت شرکت کرده اند و پا به پای بزرگسالان نهضت را به پیش برده اند... امید من به شما دبستانی هاست، امید من به شماست که ان شاءالله مقدرات کشور ما بعد از این در دست شماها باشد و شماها وارث این کشور باشید.»
(صحیفه امام، ج ۶، ص: ۵۵۵ - ۵۵۶)

«من کم تحت تأثیر واقع می شوم، لکن الآن تحت تأثیر این عزیزان واقع شدم. من [همانند] پدر شما هستم... من خدمتگزار شما بچه ها هستم؛ شما بچه های خود من هستید.»
(صحیفه امام، ج ۶، ص: ۳۸۶)

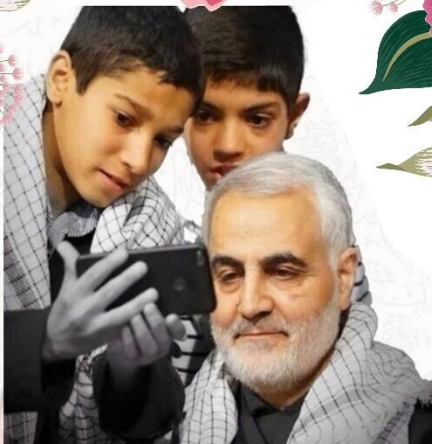
زبان ها و قلم ها در توصیف جوانان و نوجوانان، پیران و سال خوردگان عزیزی که خون پاک خود و سلامت خویشتن را فدا کردند تا اسلام، زنده و کشور، پاینده بماند... عاجزند که به پدران و مادران دلیری که چنین فرزندانی را تربیت کردند و به اسلام تقدیم نمودند دلداری دهند.» (صحیفه امام، ج ۱۶، ص: ۵۲۲)

سید روح الله
موسوی خمینی



نوجوانی دوره‌ای است که برای رقم زدن آینده هر فرد، نقش حساس و تعیین‌کننده‌ای دارد و کسانی که در این مرحله به رشد معنوی، علمی و فکری و کارایی و قوت جسمی برسند، آینده درخشانی را برای خود تضمین خواهند کرد، بنا بر این پرداختن به کار تعلیم و تربیت این قشر از جامعه و بویژه مسأله بسیج که یک امر همه‌جانبه مادی و معنوی محسوب می‌شود حائز اهمیت بسیار است... هر کشور و ملتی با آرمانها، اسطوره‌ها و نمادهای خود، زندگی می‌کند. امام خمینی با ابعاد وجودی عظیم خود برای ملت ایران نمونه و اسطوره‌ای بر طبق واقعیتها بود. و شهید حسین فهمیده نیز در سطح خود و برای نوجوانان، یکی دیگر از اسطوره‌های ملت ایران است که برای همیشه در یادها زنده خواهد ماند... کشورهای اروپایی در وضعیت کنونی، بدون اختیار، امکان بروز شکوفایی استعدادها را در میان نوجوانان خود از بین می‌برند و آنان را به سوی فساد و آلودگیهای اخلاقی و هرزگی سوق می‌دهند اما جوانان و نوجوانان ما در لباس بسیج از ارزش‌ها و شخصیت و جوهره وجودی خویش مردانه و باقوت دفاع می‌کنند...

**سید علی حسینی
خامنه‌ای**



«حاج قاسم خطاب به فرزند نوجوان شهید اینگونه فرمودند: شما فقط باید درس بخوانید تا بدانید پدرتان برای چه شهید شد. وقتی خوب درس خواندید و بزرگ شدید آن وقت اگر شهید شدید اشکالی ندارد.» شهید سپهبد قاسم سلیمانی در یکی از دست‌نوشته‌های خود خطاب به برادرزاده ی نوجوانش می‌نویسد:

مهدی جان! تمام کسانی که به کمالی رسیدند خصوصاً کمالات معنوی که خود منشأ و پایه دنیوی هم می‌تواند باشد، منشأ همه آن‌ها سحر است. سحر را دریاب، نماز شب در سنی شما تأثیری شگرف دارد اگر چندبار آن را با رغبت تجربه کردی، لذت آن موجب می‌شود به آن تمسک یابی. زیربنای تمام بدی‌ها و زشتی‌ها دروغ است. احترام و خضوع در مقابل بزرگ‌ترها خصوصاً پدر و مادر؛ به خودت عادت بده بدون شرم دست پدر و مادرت را ببوسی، هم آن‌ها را شاد می‌کنی و هم اثر وضعی بر خودت دارد. ان جملات یکی از ارزترین جملاتی است که سبک زندگی این شهید بزرگوار را نشان داده و در عین حال پیام قابل توجه را به مخاطب ارائه می‌کند...

بخشی از کتاب «مدرسه درس آموز حاج قاسم»

شهید قاسم سلیمانی

مقدمه



خانواده ها به عنوان اولین همراه و مشاور
الگوهای مطلوبی برای تشویق و ترغیب کودکان و
نوجوانان به مطالعه و کتاب خوانی هستند. رهبر
معظم انقلاب از خاطرات نوجوانی خود اینچنین
یاد میکند: ما وقتی بچه بودیم، همه می نشستیم
و مادرم قرآن می خواند؛ خیلی هم قرآن را شیرین
و قشنگ می خواند. ما بچه ها دورش جمع میشدیم
و برای مان به مناسبت، آیه هایی را که در مورد
زندگی پیامبران است، می گفت. من خودم اولین
بار، زندگی حضرت موسی، زندگی حضرت ابراهیم و
بعضی پیامبران دیگر را از مادرم - به این مناسبت
- شنیدم. قرآن که می خواند، به آیاتی که نام
پیامبران در آن است میرسید، بنا می کرد به شرح
دادن. جلوی بچه ها قرآن بخوانید! جلوی بچه ها
دعا بخوانید! مقابل چشم بچه ها از خدای متعال
بخواهید! دعا کردن و حرف زدن با خدا را عملاً یاد
بدهید! جلوی بچه ها دروغ نگویید! غیبت نکنید!
اظهار ذلت در پیش غیر خدا نکنید! طمع به مال را
نشان ندهید! اگر این طور شد، فرزند ما هم این
طوری بار می آید... ۱۴/دی/۱۳۷۶

شهدای دانش آموزی



از شهید فهمیده، تا شهید علی لندی
نه لباس مردآهنی رو داشتن و نه قدرت
سوپرمن رو... نه مرد عنکبوتی بودند و
نه هیکل هالک را داشتن و... شهیدان
حسین فهمیده‌ها، بهنام محمدی‌ها،
سهام خیام‌ها، ناهید فاتحی‌ها و علی
لندی‌های ما رو، قدرت ایمان و اراده
قهرمان کرد... «پطروس فداکار فقط
انگشتش بی حس شد، دهقان فداکار
فقط پیرهنش سوخت و هرکدوم به
اسطوره فداکاری تبدیل شدن... حسین
فهمیده‌ی ما زیر شنی تانک با آسفالت
خیابان یکی شد و علی لندی داستان ما،
هم کل بدنش بی حس شد و هم کل
بدنش سوخت. داستان شهدای نوجوان
و دانش آموز، باید سالیان سال به
عنوان اسطوره فداکاری به نسل‌های
فعلی و بعدی معرفی بشه.»



مطالعات نشان می دهد که اوقات فراغت همواره بستر مناسبی برای بروز خلاقیت ها و نوآوری ها است. چون ذهن انسان به فعالیت موظفی مشغول نیست، لذا می تواند فارغ از الب های از پیش طراحی شده به مسائل مورد علاقه خود بپردازد. کودکان با مطالعه و تشویق به خواندن کتاب می توانند از ظرفیت های فطری اعم از حس تقلید، غریزه کنجکاوی؛ حقیقت جویی، حقیقت طلبی استفاده کرده و خلاق شوند. کتابخوانی و مطالعه، کودکان و نوجوانان را کنجکاو و حقیقت جو بار می آورد. نسل امروز خصوصا نوجوانان باید بدانند که دفاع مقدس هم بخشی از زندگی ما بوده است. این فضا با تمام خاطرات و روایاتش جزئی از تاریخ ما است و باید تلاش کنیم تا کودکان و نوجوانان با تاریخ این مرزوبوم آشنا شوند. بسیاری از خانواده ها فرزندان دلبندشان را برای دفاع از این سرزمین به جبهه فرستادند و سختی های زیادی را متحمل شدند، بیان این واقعیت ها می تواند درس زندگی و پایداری برای نسل امروز باشد. والدین می توانند با بازگویی خاطرات شهدا و رزمندگان، خصوصا شهدای نوجوان تلنگری باشند برای نوجوانان خودشان، تا با دید بازتری به زندگی نگریسته و در برابر مشکلات و سختی ها به راحتی تسلیم نشوند.



البته باید توجه داشت اگر بیش از اندازه در خانواده، مدرسه و جامعه مستقیم به موضوعی پرداخته شود، برای نوجوانان خسته کننده و تکراری می‌شود؛ لذا باید با برنامه‌ریزی صحیح و با توجه به روحیه بچه‌ها گاه‌گاهی با آن‌ها درباره فضا و خاطرات دوران دفاع مقدس صحبت کرده و کودکان و نوجوانان را به فکر کردن و اندیشیدن وادار کنیم و به این وسیله نسل امروز را با ارزش‌های، دفاع مقدس آشنا کرده و آن‌ها را به حفظ و حمایت از آرمان‌ها تشویق کنیم. حرف‌هایی هست که هرگز کهنه نمی‌شود مانند خاطرات شهدا که نسل امروز باید با این خاطرات آشنا شوند. برای اینکه در کتاب‌های نوجوان شخصیت‌های به یاد ماندنی و قهرمان‌های واقعی را خلق کنیم باید روایت‌های دفاع مقدس را بازبینی و تصویری سازی کنیم. نگارش آثار دفاع مقدس برای کودکان و نوجوانان کار بسیار سختی است، باید توجه داشت که نگارش کتاب برای این نسل با نوشتن کتاب درباره بزرگسالان متفاوت است و نوشتن این گونه کتاب‌ها نیاز به مهارت خاصی دارد که باید در ابتدا آن را آموخت و بعد به نگارش روی آورد. نویسندگان باید آن‌قدر مهارت داشته باشند که آثار جذاب در حوزه دفاع مقدس تولید کنند که کودکان را جذب کنند....



کتاب «شهدای دانش آموز» یکی از کتاب‌های مفیدی است که به لطف خدا می‌تواند گنجینه خوبی برای شناسایی نوجوانان و خانواده‌های آنان با دفاع مقدس و جنگ تحمیلی و خصوصاً ۳۶ هزار دانش آموز و ۴۹۰۰ معلم شهید در دوران دفاع مقدس باشد...

باحول و قوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش‌بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک «امام زمان (عج)» و با «رمز یا زهرا(س)» نوشتن کتاب «**خاطرات شهدای دانش آموز**» را شروع می‌کنیم، تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی «خداوند عزوجل» واقع گردد... ارادت‌مند: ناصر کاوه

شهدای مدارس



«مدارسی که خون شدند»

بمباران مدارس پیش از این هم سابقه داشت و بعدها هم ادامه یافت و معمولا مدارس بزرگتر و شلوغتر هدف قرار می‌گرفتند یا مدارسی که مجاور هم بودند. در مجموع در جنگ تحمیلی بیش از ۱۶۰ مدرسه هدف قرار گرفتند و خسارت جدی خوردند یا به کلی ویران شدند و فجایع بزرگ رخ داد؛ از جمله بمباران مدرسه رشید یاسمی در کرمانشاه در سال ۱۳۵۹ با ۱۷ شهید، حمله موشکی به مدرسه شهید پیروز شهر بهبهان در سال ۱۳۶۲ با بیش از ۷۰ شهید و ۱۴۰ زخمی، بمباران دبیرستان دخترانه زینبیه و دبستان فاطمه الزهرا (س) در شهر میانه در سال ۱۳۶۵ با ۳۴ شهید، بمباران مدرسه راهنمایی دخترانه نواب صفوی و مدرسه راهنمایی پسرانه ۲۲ بهمن در شهر زنجان در سال ۱۳۶۵ با ۱۵ شهید و ۲۳ مجروح و موشک باران دبستان های شهید فیاض بخش و مدرسه راهنمایی امام حسن مجتبی (ع) در بروجرد که در مجاورت هم قرار داشتند با ۶۸ دانش آموز شهید و ده ها جانباز گوشه ای از جنایات صدام و حزب بعث می باشد.

شهدای مدارس

جنون صدام در بمباران مدارس ایرانی



صدای آژیر خطر در فضا پیچید، صفوف منظم دانش آموزان در اثر رعب و وحشت به هم ریخت، ناظم مدرسه آنان را به خونسردی و حفظ آرامش دعوت کرد ولی در آن لحظات هول انگیز چه کسی می توانست آرامش را به کودکان معصوم که تا پیش از این بارها و بارها بمباران محله و شهر و دیار خود را از نزدیک شاهد بوده اند را به آنان برگرداند. بی خبر از آن که این بار نوبت خودشان بود. هنوز صدای آژیر قطع نشده بود که دو موشک هوا به زمین در مقابل مدرسه به زمین اصابت کرد، آسمان صاف مدرسه در دود و غبار غلیظ گم شد و سکوت مرگباری همه جا را فرا گرفت، اندکی بعد از انفجار، اشیای مختلف از کیف و کفش دانش آموزان تا دست و پا و اعضای قطع شده از آسمان به زمین باریدن گرفت. صحنه های دردناکی بود، بعضی ها زیر آوار مانده بودند، بعضی ها مجروح و ناله های ضعیفی از دهان کوچک کودکان به خون آغشته آنها بیرون میآمد، دانش آموزان که تا دیروز در یک کلاس و یک مدرسه کنار هم درس می خواندند و با هم بازی می کردند حالا با بدنی غرق در خون و جسمی بی جان کنار هم افتاده و...

شهدای مدارس میانه، کرمانشاه، بهبهان، بروجرد و نهاوند



«جنون صدام در بمباران مدارس ایرانی»
در جریان کنفرانس سران اوپک که در سال ۱۳۵۳
در شهر الجزیره تشکیل شد، با تلاش هایی که
رئیس جمهور الجزایر به عمل آورد، مذاکراتی بین
شاه ایران و صدام حسین انجام شد که نتیجه آن
اعلامیه (۶ مارس ۱۹۷۵) بود که به قرداد ۱۹۷۵
الجزایر معروف شد. صدام حسین با پاره کردن
قرداد ۱۹۷۵ الجزایر در مقابل دوربین های
تلویزیونی، جنگ و تجاوز علیه ایران را در ساعت
۱۴/۲۰ روز ۳۱ شهریور ماه ۱۳۵۹ با حملات هوایی
آغاز و ظرف چند ساعت، ۱۹ نقطه مهم، از جمله
فرودگاه های کشور مارا مورد هدف قرار داد...

رژیم بعثی عراق در پی موافقت کاخ سفید،
عملیات تهاجم سر تا سری ارتش خود به خاک
ایران را با رمز (یوم الرعد) به معنای (روز تندر) آغاز
کرد... مدارس یکی از نقاطی بودند که در طول جنگ
بارها مورد هجوم بعثی ها قرار گرفتند... بمباران
مدرسه های ایران توسط عراق بخشی از جنگ
شهرها بود که در مجموع ۱۶۲ مدرسه ایرانی مورد
بمباران نیروی هوایی رژیم بعثی قرار گرفت. برخی
از این حملات، حمله موشکی و بمباران هوایی چند
مدرسه در شهرهایی مثل میانه، کرمانشاه، بهبهان،
بروجرد و نهاوند بود، که حاصل آن صدها شهید و
جانبا، دانش آموز و معلم بود...

شهدای مدارس کرمانشاه



«حمله به مدرسه‌ای در کرمانشاه»

کرمانشاه ۱۲۰۰ مرتبه مورد حملات بمباران موشکی و هوایی صدام قرار گرفت و بیش از ۱۱۰۰ نفر از بانوان استان کرمانشاه در دوران دفاع مقدس به شهادت رسیدند... رشادت بیش از ۱۰ هزار شهید استان، جانبازی بیش از ۲۰ هزار رزمنده و فداکاری بیش از ۱۷۰ هزار رزمنده دوران دفاع مقدس، گوشه‌ای از افتخارات کرمانشاهی، قهرمان است...

۲۴ مهر ۱۳۵۹ ساعت ۱۱ قبل از ظهر دبستان پسرانه غلامرضا رشید یاسمی در خیابان رشیدی شهر کرمانشاه مورد حمله هوایی قرار گرفت...

در این حمله ۱۶ دانش‌آموز پایه دوم ابتدایی و یکی از کارکنان مدرسه شهید شدند. این دبستان در سال ۱۳۶۳ بازسازی شد و دبستان شهدا نام گرفت...

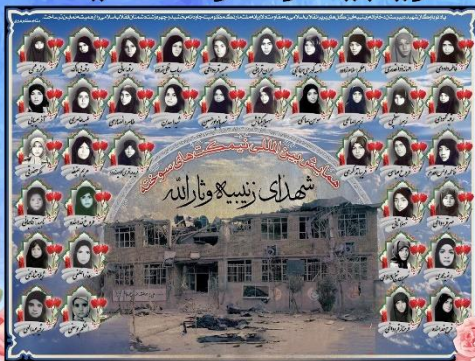
شهدای مدارس بهبهان



«غروب دلگیر بهبهان»

ده دقیقه بیشتر از ساعت پنج غروب دلگیر
چهارم آبان ۱۳۶۲ نگذشته و دانش‌آموزان
نوبت عصر مدرسه شهید حمداالله پیروز در
شهر بهبهان استان خوزستان در کلاس‌های
درس بودند که مدرسه مورد اصابت حمله
موشکی دشمن بعثی قرار گرفت... بر اثر
این حمله ۶۹ دانش‌آموز، چهار معلم و یک
خدمت‌گزار کشته و ۱۳۰ دانش‌آموز و ۱۱
معلم زخمی شدند. شدت حمله به حدی
بود که ساختمان مدرسه کاملاً نابود شد.
موشک‌های استفاده شده در این حمله،
ساخت شوروی و فرانسه بودند. این حمله
را می‌توان ناجوانمردانه‌ترین حمله به یک
مدرسه در سراسر جهان دانست. بنیانگذار
انقلاب اسلامی پس از این واقعه گفتند:
مردم بهبهان نیز مانند مردم بصره و مندلی
مظلوم هستند و حضرت آیت‌الله خامنه‌ای
نیز فرمودند: هر کس درد دنیا قلبی داشته باشد
این حادثه قلب او را به درد آورده است...

شهدای مدارس زینبیه و ثارالله، میانه



نزدیک یک ماه از عملیات «کربلای ۵» می گذشت. چند روزی بود که زمزمه حمله هوایی دشمن به شهر، دهان به دهان می چرخید و... اکنون سالها از حادثه بمباران مدارس زینبیه و ثارالله شهرستان میانه توسط رژیم بعثی عراق در ۱۲ بهمن ماه سال ۱۳۶۵ می گذرد...

در جای جای حیاط مدرسه، پیکرهای دانش آموزان پخش است، دانش آموزانی که چند ساعتی بود، کانون گرم خانواده را ترک کرده بودند تا ظهر هنگام بر سر سفره نهار و به آغوش مهربان مادر بازگردند؛ کیفهای پاره پاره ای به چشم می خورد که از داخل آنها لقمه های پیچیده نان و پنیر، سیب، کامواهای نیمه بافته و کتابها بیرون ریخته است و بعضاً نامه هایی از رزمندگان اسلام؛ یکی از دانش آموزان در فرصتی کوتاه توانسته بود یک خط وصیت بنویسد: «خواهر مهربانم! ... به مادر و پدر و تمام فامیل سلام برسان و در سنگر مدرسه و حجاب، پاسدار خون شهیدان باش» ... و قطرات خونی که بر روی نامه ریخته و در سکوتی محض، تمامی مظلومیت و معصومیت شهادت ۶۸ نفر را به فریاد نهشته بود...

شهدای مدارس نهایند



«پروین اعتصامی گریست»

يك سال بعد از فاجعه مدرسه پیروز، در ساعت ۸ صبح روز ۱۹ اسفندماه سال ۱۳۶۳، هواپیماهای عراق حد فاصل بین میدان ژاندارمری و میدان عارف و منطقه گوشه سرآسیاب نهایند را بمباران کردند که در جریان این بمباران، به دبیرستان دخترانه پروین اعتصامی واقع در نزدیکی میدان عارف خسارات جدی وارد شد. طی این حمله وحشیانه ده‌ها دانش‌آموز و چند دبیر این دبیرستان دچار مجروحیت شدند و يك دانش‌آموز نیز به شهادت رسید. چند سال بعد، در زمستان ۱۳۶۵ و در بحبوحه جنگ ایران و عراق و پس از عملیات کربلای ۵، ارتش عراق به بمباران چندین مدرسه در غرب ایران پرداخت. پس از این عملیات، رژیم عراق که دوباره به جنگ شهرها روی آورده بود، این بار نیز مدارس را از قلم نینداخت و حملاتش را شامل این اماکن مظلوم و بی دفاع ساخت...

شهدای مدارس فیاض بخش و امام حسن مجتبی شهرستان بروجرد

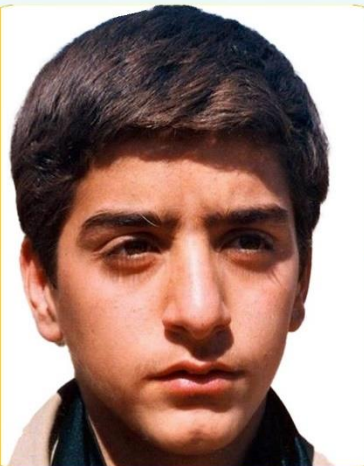


۲۰ دی ماه سال ۱۳۶۵ حادثه‌ای رخ داد که قلب همه را به درد آورد، حمله موشکی دشمن به دو مدرسه پسرانه شهید فیاض بخش و امام حسن مجتبی (ع) شهرستان بروجرد که در این روز سبب شد تا در یک لحظه ۶۸ دانش‌آموز با قامت‌هایی کوچک از مدرسه راهی بهشت شوند...

صدام جنایتکار این بار دانش‌آموزان و مدارس را هدف قرار داده بود، در این روز دانش‌آموزان مانند همیشه با کیف و کتاب راهی مدرسه شده بودند، صدای شادی‌های کودکان و قهقهه‌های آنان شنیده می‌شد، ساعت ۱۳ ظهر است و دانش‌آموزان با نظم و ترتیب برای رفتن بر سر کلاس‌ها به صف می‌شوند که ناگهان صدای انفجار شنیده می‌شود...

در این لحظه فقط دود و گرد و غبار از دو مدرسه فیاض بخش و امام حسن مجتبی (ع) است که دیده می‌شود، خانواده‌های دانش‌آموزان سراسیمه به محل حادثه می‌روند، صدای ناله و شیون مادران شنیده می‌شود، هر مادری به دنبال غنچه‌هایی می‌گردند که با جنایت صدام پُرپر شدند...

شهید محمود رضا استاد نظری



«فرازی از مناجات شهید استاد نظری»

ما به سرزمین شهادت می‌رویم، ما به دشت‌های سبز ایمان می‌رویم، ما به باغ‌های پر گل ایثار می‌رویم ما به انبوه کارزار می‌رویم...
ما به کوه‌های بلند انسانیت می‌رویم، ما به کشتارهای تقوا می‌رویم، ما به خانه خورشید می‌رویم، ما به سرخی شفق می‌رویم، ما به قله توحید می‌رویم، ما به برج ولایت می‌رویم، ما از چشمه‌های وحدت نوشیده‌ایم، بر مرکب بر نشسته‌ایم و به جهاد می‌رویم، ما به سرود پیروزی تا آوای اذان می‌رویم، ما به پیکار شب می‌رویم، ما به رزم با تباهی می‌رویم. بیایید تا با شما بر سجاده‌ای به وسعت ایران نماز رفتن بخوانیم، بیایید تا با شما پیمان دوستی ببندیم، بیایید تا با شما در جشن پیروزی شرکت کنیم. در کوله بارمان چیزی جز صداقت نداریم و به شما می‌سپاریم، در راه مان چیزی جز ایمان نبود، به پایتان می‌ریزیم، در قلب مان چیزی جز امید نیست، هدیه‌تان می‌کنیم. جز ایمان به خدا چه سرمایه‌ای می‌توان داشت که شریک مان باشید، جز بهروزی است، چه سودش توانیم خواست. دل بر نیروی خدا بستیم... از نیرنگ اهرمن چه باک؟ راه ما راه خداست، مکتب ما دین خداست، رهبر ما روح خداست و به سوی تمام آناتکه پیکارشان به راه خدا و ایثارشان برای خلق خداست دست بیعت دراز می‌کنیم. امید آنکه گیرد دست ما در دست....

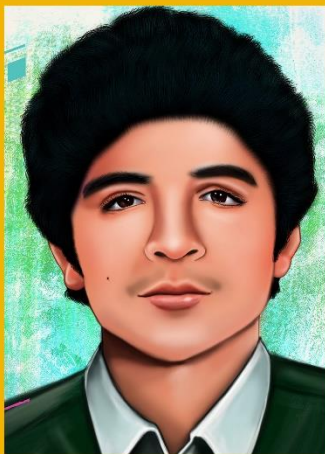
شهید علی لندی



«از شهید حسین فهمیده، تا شهید علی لندی»

نه لباس مردآهنی رو داشتن و نه قدرت سوپرمن رو... نه مرد عنکبوتی بودند و نه هیکل هالک را داشتن و... شهیدان حسین فهمیده‌ها و علی لندی‌های ما رو قدرت ایمان و اراده قهرمان کرد... «پطروس فداکار فقط انگشتش بی حس شد، دهقان فداکار فقط پیرهنش سوخت و هرکدوم به اسطوره فداکاری تبدیل شدن. اما علی لندی داستان ما، هم کل بدنش بی حس شد و هم کل بدنش سوخت. داستان شهید علی لندی باید سالیان سال به عنوان اسطوره فداکاری به نسل‌های فعلی و بعدی معرفی بشه،» عصر روز پنجشنبه ۱۸ شهریورماه ۱۴۰۰ حدود چهل سال بعد از شهادت حسین فهمیده، اسطوره شهدای نوجوان، به علت آتش سوزی در اثر انفجار پیک نیک در یک خانه از محله‌های شهر ایذه در استان خوزستان صدای درخواست کمک در آن محله به گوش نوجوان ۱۵ ساله‌ای به نام، علی لندی رسید. این نوجوان شجاع و فداکار، بی درنگ به سمت این صدا که مربوط به خانم میان سالی بود شتافت و توانست دو زن سالخورده (که مادر و خواهر شهید بودند) را از میان آتش نجات دهد... سپس برای دور کردن پیک نیک مشتعل و پرتاب آن از محدوده اقدام کرد که متأسفانه خود نیز دچار حریق و سانه سوختگی می‌شود و در نهایت به شهادت می‌رسد...

شهید محمد حسین فهمیده



حسین درحالی که تعدادی نارنجک به کمرش بسته و در دستش گرفته بود به طرف تانک ها حرکت می کند. تیری به پای او می خورد و از ناحیه پا مجروح می شود. اما زخم گلوله نمی تواند از اراده محکم و عزم پولادین او جلوگیری نماید. شهید فهمیده بدون هیچ دغدغه و تردیدی تصمیم خود را عملی می کند و از لا به لای امواج تیر که از هر سو به طرف او می آمد، خود را به تانک پیشرو می رساند و آن را منفجر می کند و خود نیز تکه تکه می شود. افراد دشمن گمان می کنند که حمله ای از سوی نیروهای ایرانی صورت گرفته است، جملگی روحیه خود را می بازند و با سرعت تانک ها را رها کرده و فرار می کنند. در نتیجه، حلقه محاصره شکسته می شود و نیروهای کمی هم می رسند و آن قسمت را از وجود متجاوزان پاک سازی می کنند... صدای جمهوری اسلامی ایران با قطع برنامه های خود اعلام می کند که نوجوانی سیزده ساله با فداکاری زیر تانک عراقی رفته آن را منفجر کرده و خود نیز به شهادت رسیده است. امام خمینی، در پیامی که به مناسبت دومین سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی صادر می کنند، جملات معروف خود را پیرامون شهید فهمیده می فرمایند: «رهبر ما آن طفل سیزده ساله ای است که با قلب کوچک خود که ارزشش از صدها زبان و قلم بزرگ تر است، با نارنجک، خود را زیر تانک دشمن انداخت و آن را منهدم نمود و خود نیز شریف شهادت نوشید...» صحیفه امام، ج ۱۴، ص: ۷۲

شهید احمد علی نیری



«شهید احمد علی نیری کیست؟»

شهید نیری در سال ۱۳۴۵ و در روستای «آینه‌ورزان» دماوند به دنیا آمد. خانواده‌اش در کودکی او به تهران و در محله مولوی ساکن آمدند. از همان زمان کودکی پای او به مسجد امین‌الدوله که آیت‌الله حق‌شناس امام جماعتش بود، باز شد. او یکی از شاگردان خاص آیت‌الله حق‌شناس بود و سیر و سلوک معنوی را از ۱۰ سالگی و در محضر ایشان آغاز کرد، تا اینکه احمدعلی یک عارف واصل شد. به طوری که آیت‌الله حق‌شناس شب روز خاکسپاری او وقتی به همراه چند نفر از دوستان به منزل این شهید رفته بودند، خطاب به برادرش گفتند: من یک نیمه شب زودتر از ساعت نماز راهی مسجد شدم. به جز بنده و خادم مسجد، این شهید بزرگوار هم کلید مسجد را داشت. به محض اینکه در را باز کردم دیدم شخصی در مسجد مشغول نماز است. دیدم که یک جوانی در حال سجده است؛ اما نه روی زمین! بلکه بین زمین و آسمان مشغول تسبیح حضرت حق است. جلوتر که رفتم دیدم احمدآقا است. بعد که نمازش تمام شد پیش من آمد و گفت تا زنده‌ام به کسی حرفی نزنید... آیت‌الله حق‌شناس، در مجلسی که بعد از شهادت نیری داشتند، با اهی از حسرت که در فراق احمد بود، بیان داشتند: این شهید را دیشب در عالم رویا دیدم. از احمد پرسیدم چه خبر؟ به من فرمود: تمام مطالبی که (از برزخ و...) می‌گویند حق است. از شب اول قبر و سوال و... اما من را بی حساب و کتاب بردند. رفقا! آیت‌الله بروجردی حساب و کتاب داشتند. اما من نمی‌دانم این جوان چه کرده بود؟ چه کرد که به اینجا رسید؟ منبع: کتاب عارفانه

شهید کاظم کاوه



«پسر فدای امام زمان (عج)»

رضایت نامه را گذاشت جلوی مادرش، با شیرین زبانی وادب به مادرش گفت: برگه ام را چه امضا بکنی، چه امضا نکنی من میمیرم... اما آگه امضا نکنی من خیالم راحت نیست، شاید هم جنازه ام پیدا نشه... در دل مادر آشوبی به پا شد، سرانجام رضایت نامه را امضا کرد... سر از شدت شوق سر به سر مادرش می گذاشت، با خنده گفت: جنازه ام رو که آوردند، یه وقت خودت رو گم نکنی؛ بی هوش نشی، چادرت رو محکم بگیر... سرت را بالا بگیر، قرص و محکم اول یه یا زهرا (س) بگو و سپس با صدای بلند بگو:

پسر فدای امام زمان (عج)، خودم و خانواده ام فدای خمینی... شهید کاظم کاوه شانزده ساله، چون خیلی کوچولو و ریزه بود، لباس نظامی برایش گشاد بود و اکثر اوقات شلوار و پیراهنش اندازه اش نبود... سالها گذشت، بعد از هفده سال، پیراهنش اندازه اش شده بود؛ هیچ کس باورش نمی شد. برادران تفحص همه استخوان هایش را در همان پیراهن گشاد بسیجی اش جا داده بودند و برای خانواده اش هدیه آورده بودند...

شهید مجید صنعتی کوپایی



مجید وصیت نامه اش را این طور نوشت: خدایا
تو شاهد باش، که من تمامی مظاهر مادی دنیا را به
سوی افکندم و به عشق تو و لقاء تو حرکت کردم...
تو منو بخر، تو منو ببر. کنار نهر خین، کربلای ۴، لباس
غواصی رو با هم پوشیده بودیم بزنیم به جزیره
بوارین... گفتم: مجید، اینجا بیشتر خوش می گذره یا
تهرون؟ گفت: اینجا خیلی خوش می گذره... رفتم
توکانال زدیم به بوارین، شهید شد و رفت. از تهرون فرار
کرد، اومده بود، جبهه. ، نامه نوشت به خونسون...
فرار کرد اومد قم... با ما اومد جبهه... چون پسر خاله
من بود... دو ماه بعد از من به دنیا اومده بود... از
مظاهر مادی دنیا یه خونه ۲۵۰۰ متری پشت برج سفید
خیابان پاسداران داشتند. پیتزا فروشی بزرگه بر میدون
ولی عصر که قبلاً فروشگاه بود ، بازارچه کیش بر میدون
ولی عصر، کارخونه جاده کرج ، ویلا بغل هتل هایت
چالوس با قایق و ... مال باباش بود . تیرخورد، شهید
شد و رفت. باباش هم بعد یه مدت، دق کرد و مرد، به
همین راحتی... راوی: حاج حسین یکتا

شهید علیرضا محمودی



علیرضا محمودی پارسا ۲۳ تیر سال ۱۳۴۸ دیده به جهان گشود و در تاریخ ۲۶ دی ماه سال ۶۱ عازم جبهه اندیمشک شد و از آنجا به منطقه عملیاتی فکه رفت. علیرضا یکبار مجروح شد و در بیمارستان به علت جراحت شدید از ناحیه صورت و گلو بستری بود و به محض بهبودی مجدداً به جبهه می‌رود. مادر شهید علیرضا در این رابطه اینگونه نقل کرده است، تا رسیدیم بیمارستان دیدیم یکی صدا می‌زنه مامان، مامان... برگشتم به طرف صدا!!... اول صورتش رو نشناختم از صداش فهمیدم پسرمه. حالا شما حساب کنید صورت زخم و زیلی شده و خون لخته شده و دکتر هم یه سوئک ماندی به گلوی علیرضا وصل کرده تا بتونه راحت نفس بکشه. تا نزدیکش شدیم گفت تو رو خدا بذار من برگردم جبهه! من باید برگردم. برو بابا رو راضی کن تا دوباره بگذاره من برگردم جبهه... علیرضا محمودی پارسا در سن ۱۳ سالگی و در تاریخ ۲۹ بهمن سال ۱۳۶۱ در حالی که حضور مقدس ابا عبدالله را برپالین خود احساس می‌نمود و بر ایشان سلام می‌داد، جان خود را تقدیم جانان کرد... از شهید علیرضا محمودی، توبه‌نامه ای به یادگار مانده است، که بسیار خواندنی و تأثیر گذار می‌باشد...

شهید علی عرب



"گفت معبود آنچه را که تو فرمان می‌دهی لبیک می‌گویم و در مقابل ظلم آنچه را تو امرم دهی انجام می‌دهم، رضای تو، رضایت من است، وقتی شعله‌های آتش زبانه کشید، گفت: لبیک... و معشوق سوختن و گرمای آتش را فراموش کرد و فقط وصال و رضایت معبود را تمنا می‌کرد. آیا تا بحال از خود پرسیده‌اید چرا آتش بر ابراهیم گلستان شد، چرا اسماعیل در قربانگاه عشق پدر را گفت چشمانش را ببندد... وقتی فهمیدم علی به خانه مستمندان سر می‌زند، از خودم بدم آمد. مرا قسم داد تا زنده هست به کسی چیزی نگویم... بعد از شهادتش تمام بچه‌های فقیر روستا عزادار شدند... آرام رفتم پشت در اتاقش، کار هر شبش بود در را از داخل قفل می‌کرد و به مناجات می‌پرداخت. دیدم لباسهایش را در آورده و به سینه روی زمین خوابیده، وقتی متوجه من شد از من قول گرفت جایی چیزی نگم.... وسایلش را بین دوستانش تقسیم کرد رو کرد به همه گفت: من دیگه احتیاجی به اینها ندارم... یکی بهش گفت: دفعه دیگه که برگشتی، با هم به در خانه فقرا می‌بریم، علی تبسمی کرد و گفت: به فکر فقرا باشید. از همه طلب عفو کرد، پرسیدم حالا که می‌روی کی برمی‌گردی، با خنده گفت: ۱۰ روز دیگه و درست ۱۰ روز بعد برگشت ولی چیزی ازش باقی، نمونه بود...

شهید محمدرضا شفیعی



محمدرضا شفیعی در جریان عملیات کربلای ۴ با بدن مجروح اسیر می‌شود. وضعیت جسمانی اش مناسب نبود و نیاز به عمل جراحی داشت ولی بعضی‌ها توجهی نداشتند. چند روزی که در اردوگاه بود درد زیادی کشید و در آخر بعد از ۱۱ روز در اثر عوارض جراحی در غربت به شهادت رسید. صلیب سرخ که از شهادت محمدرضا آگاه می‌شود، بعضی‌ها را موظف می‌کند برای او قبری در شهر کاظمین در نظر بگیرند. پس از ۱۶ سال پیکر این رزمنده تفحص شده و سالم از خاک بیرون آمده بود. محمدرضا در ۱۴ آدی ماه ۱۳۶۵ شهید شد و پیکرش در ۴ مرداد ماه ۱۳۸۱ به کشور بازگشت. صدام گفته بود این جنازه نباید به این شکل به ایران برود. پیکر پاک محمدرضا را سه ماه در آفتاب گذاشتند تا شناسایی نشود، ولی جسد سالم مانده بود. حتی روی جسد پودر مخصوص تخریب جسد ریختند که خاصیتش این بود که استخوان‌های جسد هم از بین می‌رفت ولی باز هم جسد سالم مانده بود. وقتی گروه تفحص پیکر محمدرضا را دریافت کردند، سرهنگ عراق که در آنجا حضور داشت گریه می‌کرده و گفته بود ما چه افرادی را کشتیم. «ایشان به خاطر انجام چهار عمل، بدنش سالم ماند»

نماز شب ایشان هیچ وقت ترک نمی‌شد. غسل جمعه را به طور دائم انجام می‌داد. دائم الوضو بود و این که در حین خواندن زیارت عاشورا، با دستانش اشک هایش را می‌گرفت و به بدنش می‌مالید در حالیکه ما اشک مان را با پفیه های مان پاک می‌کردیم. جالب است دانید که وقتی برای ما در روزهای جمعه آب می‌آوردند، ایشان از این آب برای غسل، استفاده می‌کرد و آن را نمی‌خورد... راوی: حاج حسین کاجی

شهید حسن فاتحی



حسن به ظاهر خود خیلی توجه داشت؛ خوش تیپ و خوش لباس بود؛ در حدی که برای مرتب ماندن موهایش در جبهه، «تافت مو» هم برده بود. چون موهای حسن آقا طلایی بود، در جبهه به او می‌گفتند «حسن سر طلا». همین ظاهرش او را شاخص کرده بود و خیلی‌ها که او را می‌شناختند به او لقب حسن آمریکایی داده بودند. فاتحی در عملیات «کربلای ۴» و منطقه امر الرصاص به شهادت رسید. هم‌زمانش به دلیل حجم آتش سنگین ارتش بعث حتی نتوانستند به پیکر حسن نزدیک شوند و آن را به عقب بازگردانند. حسن شب قبل از حرکت‌مان به من گفت: اوستا میشه من یه خواهشی از شما بکنم؟ گفت: «من واقعیتش این است که مشکلی داریم. قبل از آمدن به جبهه، زیاد دنبال لباس و تیپ بودم. و جلوی آینه زیاد بودم برای ظاهرم. خواهش من این است که اگر من شهید شدم، شما مقداری از خون من را به بدنم بمالید. چون احساس می‌کنم که با این قیافه خودنمایی کرده‌ام، و باید کفاره‌اش را بدهم!» این حرف خودش است نه یک کلمه کم، نه یک کلمه زیاد! حسن گفت: «من از شما می‌خواهم از این خونم به موهایم بمال که من روز قیامت، خونین و خوب محشور بشم...»

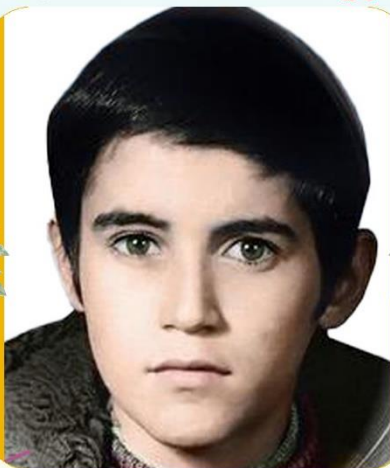
شهید حسین صافی



«در ۱۲ سالگی به آرزویش که شهادت بود، رسید»

شهید حسین صافی در سن هشت سالگی قرآن را به طور کامل و صحیح تلاوت می‌کرد. با آغاز تظاهرات‌ها علیه نظام شاهنشاهی، حسین نیز به همراه پدر و پسر عمه‌هایش یعنی شهیدان شیخ حسین و شیخ حسن شهابی که از ظلم‌ستیزان و پیشگامان بیداری مردم شهرستان جمر بودند. هنوز طنین کلام آنان بر منبرها، مجالس و محافل به گوش می‌رسد، در تظاهرات‌ها شرکت می‌کردند و همیشه در مساجد حاضر بودند. با پیروزی انقلاب اسلامی ایران حسین در بسیج ثبت نام کرد... او شب‌ها را به نگهبانی در بسیج مشغول بودند و روزها را به درس و مدرسه می‌گذراند. در ایام تعطیلات مدرسه روزها را برای امرار معاش به کارگری مشغول بود. ایشان به شهادت علاقه وافری داشتند و از آنجا که نوجوانی با جرأت و ترس بود برای رفتن به جبهه داوطلب شد و با گروهی از برادران و دوستانش راهی جبهه‌های حق علیه باطل شدند. وی با اعزام به جبهه در عملیات حصر آبادان شرکت کرد و با پیروزی برگشت و باز هم توانست دور از جبهه زندگی کند و برای دومین مرحله عازم جبهه‌های حق علیه باطل شد و سرانجام به آنچه فکر می‌کرد و آرزویش بود و با گلولی بریده شده (بر اثر ترکش خمپاره) سرافرازانه رسید و در تاریخ ۱۳۶۰/۹/۷ و در سن ۱۲ سالگی در جبهه بستان و در عملیات طریق‌القدس به درجه رفیع شهادت نائل آمد...

شهید صادق صادق زاده



«حتی بعد از شهادت هم به نماز توصیه می‌کرد»

صادق در سال ۱۳۴۹ در مشکین شهر متولد شد. به کتاب علاقه داشت. در کنار فعالیت‌های کانون فکری کودکان و نوجوانان مشکین شهر در پایگاه مقاومت هم فعال بود. صادق ۱۴ ساله بود که به جبهه اعزام شد و در گردان قاسم و در عملیات والفجر ۸ شرکت کرد. صادق ۲۵ روز بعد از اعزامش به جبهه، روز ۲۵ بهمن ماه سال ۶۴ در حالیکه فقط ۱۵ سال سن داشت در منطقه عملیاتی فاو در سال ۱۳۶۴ در فاو به شهادت رسید... صادق به نماز خیلی اهمیت می‌داد. موقعی که شهید شد من مریض بودم. وقتی خبر شهادتش را دادند، آن قدر بی‌قرار شدم که دو روز یادم رفت نماز بخوانم. روز سوم خواب دیدم در خانه به صدا درآمدم. در را باز کردم دیدم دو جوان پشت درب منزل هستند، یکی دیده می‌شد دیگری فقط پاهایش را می‌دیدم. جوان جلوی پسر همسایه مان بود که او هم بعدها شهید شد. به او گفتم: «دوستت کیه؟» گفت: «صادق پسر هست.» گفتم: «چرا جلو نمی‌آیید؟» گفت: «می‌گویند شما دو روز است نماز نخوانده‌اید، برای همین نمی‌خواهد با شما روبه‌رو شود.» بعد از شهادت نیز او به نماز توصیه می‌کرد. درست است که به نماز خیلی اهمیت می‌داد اما در خواب هم احترام مرا داشت و خودش مستقیم به من نگفت که چرا نمازم را نمی‌خوانم...

شهید غلامحسین شهید شکرپور



غلامحسین شهید شکرپور با اصرار و پافشاری خود و رضایت پدر و مادرش در سن ۱۲ سالگی، پس از گذراندن آموزش نظامی در آذرماه سال ۱۳۶۰ به جبهه اعزام شد و ۲۲ بهمن همان سال در «تنگه چزابه» بر اثر اصابت ترکش خمپاره به شهادت بود. او در وصیتنامه‌اش می‌نویسد: خدایا شهادت را نصیب من بگردان. شهادت ارثی است که نصیب مردان خدا می‌شود و شهادت افتخار ماست. خدایا به من سعادت عنایت کن تا بتوانم در راه تو شهید شوم. شکر خدا را که از این دنیا هیچ ندارم و اگر این افتخار نصیبم شد از پدر، مادر، خواهران و برادرانم می‌خواهم که برایم گریه نکنند، زیرا که من به آرزوی خود رسیده‌ام. و از ملت شهید پرور ایران می‌خواهم که در خط امام که تنها خط رهایی مستضعفین جهان است حرکت کنند و امام خمینی و روحانیت همیشه در سنگر را تنها نگذارند و تا ظهور مهدی (عج) انقلاب اسلامی را ادامه دهند. در آخر صحبتی دارم با برادران و خواهران فریب خورده در دست این گروه‌های آمریکایی... از آنان می‌خواهم فکر کنند و آلت دست این‌ها نشوند و به آغوش اسلام برگردند و ناگاهانه آب به آسیاب دشمن نریزند و در آخر مرا، در امامزاده حسن در کنار برادررم حمید خاکم کنید. درود به رهبر کبیر انقلاب اسلامی ایران امام خمینی، امت شهیدپرور ایران سلام به روح پاک شهیدان تاریخ از هایل تا شهیدان جبهه‌های حق علیه باطل...

شهید سیف الله شیعه زاده



...سیف الله از کودکی در بهزیستی و پرورشگاه، بزرگ شده بود و از وضع مالی مناسبی برخوردار نبود. در اراک، کارگر یک مغازه مرغ فروشی بود. سیف الله تنها با خانم بهزادی ارتباط داشت. روزی که قرار بود به جبهه برود، سراغ خانم بهزادی آمد تا هم خداحافظی کند و هم سفارش های نبودنش را به او بگوید. از فرط نداری، آنروز تنها یک زیرپوش به تن داشت که تصویرش در ذهن خانم بهزادی هنوز مانده است. سیف الله با وجود سن کمش، داوطلبانه مسئولیت بی سیم چی را پذیرفت. از قضا روزی در همین مسئولیت به دست منافقین در عملیات مرصاد گرفتار شد. سیف الله برگه مربوط به کد و رمزهای بی سیم را قبل از گرفتار شدن خورده بود. ولی بلائی که بر سر جسدش منافقان آوردند نشان می داد که همه کاری با او کرده بودند تا برگه کد و رمز را بیابند... شکر و سینه سیف الله نوجوان را شکافته بودند و این گونه تهایی سیف الله، بچه ی تهایی بهزیستی پایان یافت و به دیدار ولی واقعی اش رفت... سیف الله، فرزندی از بهزیستی که با آغاز جنگ تحمیلی با وجود سن کمش صدای امام خمینی (ره) را لبیک گفت و برای حفظ ناموس خود و خاک میهن تفنگ هم قدش را بر دوش گرفت تا با ثار خونش برگی زرینی دیگری از رشادت ها و ایثارگری های مردم نظام را به ما بشناساند. سیف الله در جبهه به کسی شرح زندگی اش را بروز نداده بود. همزمانش تازه پس از شهادت او که به اراک رفتند بی بردند که دوست شان چه سرگذشتی داشته است...

شهید سید حمید رضا رضازاده



شهید سید حمید رضا در جبهه خیلی زود اخلاص ، لیاقت و توانایی های خود را بروز داد و به مرور، مسئولیت های بیشتری به او واگذار شد. مسؤول آموزش تخریب، معاون گردان تخریب و مسؤول مقرر آموزش، از جمله وظائف محوله به او بود. اخلاق و رفتارش با زیردستان و دوستان طوری بود که همه شیفته اش بودند و به گفته هایش عمل می کردند، بدون این که در نظر بگیرند مسئولیت او بالاتر از خودشان است یا پایین تر. در عملیات بدر، تخریب پل تدارکاتی بر روی رودخانه دجله در عمق منطقه استقرار دشمن به او و همزمانش محول گردید و این پل نردبانی شد برای عروج او و تعداد دیگری از جوانان مومن و از جان گذشته این مرز و بوم به آسمان. بند کوله پشتی پر از مهمات، شانه اش را زخم کرده بود ، چندین ساعت بود که در عمق خاک دشمن داشتند پیاده پیش می رفتند، نزدیک پل برای دور ماندن از چشم کفار بعضی مواد را به سینه گرفته روی زمین می غلتیدند... روی پل هنگام جاسازی مواد منفجره سید هدف رگبار دشمن قرار گرفت و زخمی شد. بالاخره پل تدارکاتی عراق بر روی دجله منفجر شد. راه پشتیبانی بعثیان بسته گشت و فرصت پیشروی بدریان مهیا شد اما در بازگشت، دیگر سید همراه همزمانش نبود...

شهید سید حمیدرضا سیاهپوش



«برایت هر روز صدقه کنار می گذارم»

سید حمیدرضا سیاهپوش، ۱۵ دی ماه ۱۳۴۷، در تهران به دنیا آمد. پدرش سید ابوطالب، خیاط بود و مادرش خانه دار و صدیقه نام داشت.

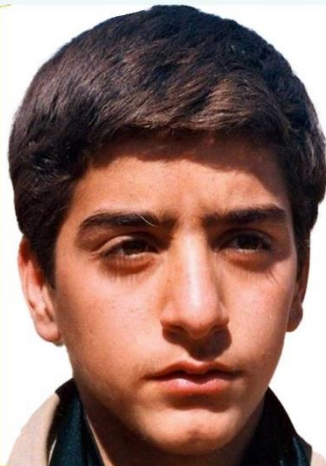
سید حمید دانش آموز سوم متوسطه بود، که از سوی بسیج در جبهه حضور یافت و خط شکن عملیات کربلای ۴ شد. شهید سید حمیدرضا سیاهپوش، ۴ دی ماه ۱۳۶۵، در ۱۸ سالگی در عملیات کربلای ۴، در جزیره ام الرصاص به شهادت رسید... پیکرش مدت ها در منطقه برجا ماند و ۱۱ سال پس از شهادتش در سال ۱۳۷۶ پس از تفحص در گلزار شهدای شهرستان قزوین به خاک سپرده شد.

مادر شهید، صدیقه خانم، در آخرین وداعش با فرزند با یک نگاه و تبسم به او گفت:

«عزیز دلم؛ برایت هر روز صدقه کنار می گذارم و دعا می کنم که سلامت برگردی!»

ولی سید حمیدرضا در پاسخ به مادر می گوید: «من هم از مادر، **فاطمه زهرا (سلام الله علیه)** می خواهم تا شهید شوم و به لقاء الله پیوندم...»

شهید محمود رضا استاد نظری



...خدایا، من از روشنی روز فرار کردم و به
سیاهی شب پناه آوردم به این امید که در پناه
تو باشم و با تو درد دل کنم مرا از تاریکی شب
چه باک و ترس که سیاهی را در درون سینه‌ام
دارم و در تاریکی شب می‌نشینم که در تاریکی
سیاهی قبرم را پاک کنی. خدایا، تو با بندگان
نسبه معامله می‌کنی و گفתי ای بنده تو عبادت
کن پاداشش نزد من است در قیامت اما
شیطان همیشه نقد معامله کرده با بندگان
می‌گوید: گناه کن و در عین حال مزه‌اش را به
تو می‌چشانم. پس خدا برای خلاصی از این
هوس‌ها تو مزه عبادت را به من بچشان که
بالاترین و شیرین‌ترین مزه‌هاست...

طلبه شهید ، محمود رضا استاد نظری

شهیدان مختاری، سعیدی، سراج



«سه شهید نوجوانی که با هم عهد شفاعت بستند»

احمد مختاری، مجتبی سعیدی و علی سراج از عشایر مهدیشهر استان سمنان راهی جبهه می‌شوند. در بحبوحه جنگ، هر سه رفیق شفاعت‌نامه‌ای می‌نویسند و هر سه آن را امضا می‌کنند پیمان که، اینجانبان علی سراج، مجتبی سعیدی و احمد مختاری پیمان می‌بندیم بر اینکه هرکدام از ما سه تن به درجه رفیع شهادت نائل آمد، دو نفر دیگر را در روز قیامت شفاعت نموده و در محضر خداوند از خدا بخواهد که از گناهان دو تن دیگر بگذرد و در نزد خداوند از دو تن دیگر شفاعت نماید. خدایا چنان کن سرانجام کار تو خوشنود باشی و ما رستگار تاریخ ۹ شهریور ماه ۶۴ (امضای سه رفیق شهید)

مجتبی سعیدی ۲۵ فروردین ۶۵، علی سراج ۲۶ دی ماه ۶۵ شهید شدند و احمد مختاری در عملیات مرصاد و در واپسین روزهای جنگ خودش را به دو رفیق شهیدش می‌رساند. رهبر معظم انقلاب هم در سفر استانی‌شان به سمنان در سال ۸۵، در جمع خانواده ایثارگران و شهدای استان به این سه شهید اشاره می‌کنند و می‌فرمایند:

«آن سه نوجوانی که از مهدیشهر با هم پیمان می‌بندند که هرکدام شهید شدند، آن دو نفر دیگر را در روز قیامت پیش خداوند شفاعت کنند؛ سه تا نوجوان و هر سه شهید می‌شوند؛ نام این‌ها را شماها می‌دانید؛ داستان این‌ها را شماها می‌دانید. این‌ها جزو ماجراهای فراموش‌نشدنی تاریخ است. این‌ها چیزهایی نیست که از خاطره یک ملت برود.»

شهیدان ذوالفقار ، نزار، علی یوسف



علی یوسف عطیه

نزار حمد نزار

جافار حسی حیدر



یاران دبستانی که «مدافع حرم» شدند

جمعیت کشفه الإمام المهدی (عج) نامی است که حزب الله لبنان، بر «تشکیلات دانش آموزی» خود نهاده است. تقریباً تمامی کودکان و نوجوانان خانواده های «حزب الله» عضویت در این نهاد را تجربه کرده و در حقیقت، این تشکر را باید دروازه ی ورود به «مقاومت اسلامی لبنان» دانست. سه دانش آموز شیعه ی «جنوب لبنان» را در یکی از اردوهای «جمعیت کشفه الإمام المهدی (عج)» به ثبت رسانده است. این سه نوجوان، چند سال بعد، به صفوف «مقاومت اسلامی لبنان» ملحق شدند و هر سه داوطلبانه به یگان های «مدافع حرم بانوی مقاومت، حضرت زینب کبری (سلام الله علیها)» در «سوریه» پیوستند. ذوالفقار حسن عزالدین (با نام جهادی «علی») به تاریخ ۱۱ اردیبهشت ۱۳۷۴ شمسی در شهر «صور» متولد شد. وی نخستین شخص از این عکس سه نفره بود که یاران دبستانی اش را ترک کرد و به تاریخ ۳ آذر ۱۳۹۲ شمسی، به دست «مزدوران سعودی» و «پیروان اسلام آمریکایی» سر از تنش جدا شد... نزار حمد کورانی (با نام جهادی «کفاح») به تاریخ ۲۰ دی ۱۳۷۴ شمسی، در روستای «یاطر» متولد شد. او نیز به تاریخ ۷ اسفند ۱۳۹۴ شمسی، در «سوریه» پای بر بساط «عند ربهم یرزقون» نهاد... علی یوسف عطیه (با نام جهادی «امیر») به تاریخ ۱۳ اردیبهشت ۱۳۷۵ شمسی در روستای «طریخا» متولد شد. «علی» آخرین نفر از این عکس یادگاری بود که به تاریخ ۱۰ اسفند ۱۳۹۴ شمسی، به یاران شهیدش پیوست. به این ترتیب، یاران دبستانی حزب الله، هر سه، میهمان سفره ی ابا عبد الله الحسین (صلوات الله علیه) شدند.

شهید ذوالفقار حسن عزالدین



شهید قاسم سلیمانی خاطره‌ای را از شهید «ذوالفقار حسن عزالدین» نقل کرده است... نوجوان ۱۷ ساله‌ای که در سوریه شهید شد. او به مادرش می‌گوید با توجه به خوابی که دیده‌ام این آخرین ناهاری است که با هم می‌خوریم! مادر با ناراحتی اجازه تعریف خواب را نمی‌دهد. اما او برای دوستانش این‌گونه تعریف کرد... دو شب است که خواب می‌بینم حرامیان داعشی، روی سینه‌ام نشسته‌اند تا سرم را از ترم جدا کنند! من فریاد می‌زنم و آن وقت است که امام حسین (ع) می‌آید و می‌گوید: نترس، درد ندارد. عزیز من! سر تو را خواهند برید. همانطور که بر سر من در واقعه کربلا گذشت. اما دردی حس نخواهی کرد، چون فرشتگان از هر طرف تو را در بر خواهند گرفت! چند روز بعد از این ماجرا درگیری شدیدی بین نیروهای داعش و رزمندگان مقاومت در اطراف حرم حضرت زینب (س) رخ می‌دهد. ذوالفقار همین رزمنده ۱۷ ساله حزب‌الله که به شدت زخمی و بی‌هوش شده و به اسارت تکفیری‌ها درمی‌آید. عزالدین بعد از به هوش آمدن، در حالیکه درد زیادی را تحمل می‌کرد، با سؤال‌های پیاپی داعشی‌ها روبه‌رو می‌شود و به سؤالات تکفیری پاسخ می‌دهد و هدفش را از حضور در سوریه، حفاظت از حرم حضرت زینب (س) بیان می‌کند. داعش پس از آن، سر از بدن این مجاهد راه خدا جدا کرده و او را همان‌گونه که مولایش اباعبدالله (ع) بشارت داده بود، با سری بریده به شهادت می‌رسانند...

شهید حمزه علی یاسین



...مخالف حضور فرزندش در سوریه بود، هر کاری کرد نتوانست جلوی پدرش را بگیرد، چند ماه بعد وقتی بزرگان و فرماندهان حزب الله به در خانه حمزه علی یاسین رسیدند، نگاه‌های شان بهم گره خورد، مانده بودند چرا بر دیوارهای خانه پارچه مشکی نصب شده است، آن هم موقعی که هنوز آن خبر شهادت اعلام نشده بود! در مقابل چشمان حیران آنها، مادر حمزه در خانه را باز کرد، نوع تعارف او نشان می‌داد انگار از همه چیز خبر دارد. جواب سؤالات فرماندهان حزب الله زیاد طول نکشید، چرا که مادر حمزه وقتی نگاه‌های متعجب مهمانانش را دید، گفت: دیشب در رویای صادقانه‌ای دیدم که وجود نازنین پنج تن آل عبا وارد منزلم شدند و درست همین جایی که شما نشسته‌اید، نشستند. بعد به من بشارت دادند و گفتند: فرزندت در راه ما اهل بیت (ع) به شهادت رسیده و امروز خبرش خواهد رسید... این خاطره‌ای بود که سیدحسن نصرالله در یکی از دیدارهایش از رویای صادقانه مادر حمزه علی یاسین تعریف کرده بود. او متولد ۷ بهمن ماه سال ۱۳۷۲ در شهر موتترال کانادا بود، اصالت او به روستا عباسیه جنوب لبنان برمی‌گردد، دوران کودکی و نوجوانی حمزه در کانادا سپری شد. او که نسبت خویشاوندی با سید حسن نصرالله هم دارد، سرانجام بعد از رشادت‌های فراوان در نبردی نابرابر در سوم مرداد ماه سال ۱۳۹۳ به شهادت رسید...

شهید علی الهادی احمد الحسین



در بین بچه های رزمنده، خصوصاً رزمنده های حزب الله لبنان اصطلاح «چشم شیدایی» معروف است. یعنی کسی که چشم هایش داد می زند شهید خواهد شد! علی الهادی چنین چشم هایی داشت. از او به عنوان کوچک ترین شهید مدافع حرم حزب الله لبنان یاد می شود. وی که هنگام شهادت تنها ۱۷ سال داشت، یک جوان با ظاهری امروزی، اما باطنی کربلایی بود که داوطلبانه رهسپار جبهه سوریه می شود و در تاریخ ۲۷ خردادماه ۱۳۹۵ در خان طومان به شهادت می رسد. علی الهادی علاقه ی زیادی به شهید «احمد مشلب» داشت. علی دو ماه قبل از شهادتش برایم از خوابش گفت و این طور تعریف کرد: یک شب در خواب دوست شهیدم احمد مشلب را دیدم؟ گفتم از شما یک درخواست دارم و آن اینکه اسم من را نیز جزو شهدا در لیستی که حضرت زهراء (س) می نویسد و شما را گلچین می کند بنویسی. شهید احمد مشلب به من گفت: اسمت چیست؟ گفتم: علی الهادی؟ شهید احمد مشلب گفت: این اسم برای من آشناست، من اسم تو را در لیستی که نزد حضرت زهرا (س) بود دیده ام و به زودی به ما ملحق خواهی شد. اینطور هم شد که دوستم علی الهادی دو ماه بعد به شهادت رسید...

شهید رضا اسماعیلی



رضا در نبرد آزادسازی شهرک شیعه نشین زمانیه، بسیار شجاعانه جنگید و بعد هم اسیر دست پیروان یزیدیه‌ها، داعش شد. هنوز ساعتی از اسارت رضا اسماعیلی نگذشته بود که در شبکه‌های مجازی تصاویر او پخش شد. سر بریده رضا بر دستان داعشی‌ها می‌چرخید. رضا به دلیل جراحات شدید قادر به بازگشت نبوده و توسط نیروهای وهابی به اسارت گرفته می‌شود. تکفیری رضا را به وسیله ی اتومبیلی بر روی جاده کشان کشان به سمت پایگاه شان می‌برند. آنها بی سیم رضا را گرفته و شاسی اش را آزاد می‌کنند تا صدایش را همزمانش بشنوند. تنها صدایی که از رضا شنیده شد فریاد های یا علی(ع) بود. آنقدر یا علی یا علی گفت تا صدای بریده شدن گردنش را همزمانش شنیدند. دوستانش عملیات را ادامه دادند و شهرک آزاد شد و پیکر رضا به دست آمد، اما سر بریده‌اش هرگز پیدا نشد. شهید رضا اسماعیلی، نایب قهرمان رشته پرورش اندام کل استان خراسان رضوی و نائب قهرمان مشهد مقدس در وزن ۵۲کیلو گرم و دارای دو مدال قهرمانی بود. مدتی بعد با آزاد شدن منطقه توسط نیروهای فاطمیون، جست وجو برای یافتن پیکر «شهیدرضا اسماعیلی» آغاز می‌شود. مدافعان حرم حضرت زینب(س) در جست‌وجوهای خود پیکر مطهر شهید رضا اسماعیلی را در حالی می‌یابند که سر به بدن ندارد...

شهید قاسم الکلابی



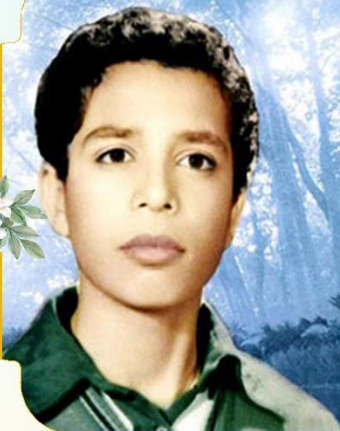
شهید «قاسم الکلابی» هنوز ۱۵ سالش تمام نشده بود که به ندای مرجعیت شیعه برای پیوستن به صف مجاهدگان جهت مقابله باتروریست‌های تکفیری داعش لبیک گفت. قاسم با شهادتش لقب کوچک‌ترین شهید «حشد الشعبی» (بسیج مردمی عراق) را به خود اختصاص داد. سیف القاسم، لقب دیگر او البته پیش از شهادت بود. «قاسم» بر خلاف بسیاری از هم سن و سالان خود که تنها به فکر مشق کردن درس‌های مدرسه بودند، انجام تکلیف دیگری را بر خود واجبتر می‌دید. او درس و مدرسه را رها کرد و برای انجام تکلیف اصلی خود راهی جبهه‌های نبرد علیه داعش شد. این شهید نوجوان، هر ساله در ایام محرم در موکب‌های عزاداری نقش حضرت قاسم فرزند امام حسن مجتبی (ع) را ایفا می‌کرد. یک روز قبل از شهادتش، پدر و برادر او طی تماسی تلفنی با او سعی کردند به همین بهانه او را به خانه بازگردانند. پدر و برادر «قاسم» به او گفتند موکب عزای حسینی در انتظار توست تا نقش حضرت قاسم را ایفا کنی؛ اما او پاسخ داد که حضرت قاسم و امام حسین (ع) اینجا و در کنار ما هستند. او ماند تا اینکه در شهر بیجی واقع در شمال تکریت در ۱۵ سالگی به شهادت رسید...

شهید ژروم ایمانوئل



ژروم ایمانوئل معروف به «کمال کورسل» ۹ آوریل ۱۹۶۴ در پاریس از مادری فرانسوی و پدری تونسی چشم به جهان گشود. پدرش با نام محمد از مهاجرین تونسی بود که برای کار به فرانسه آمده و در همانجا ماندگار شده بود. ژروم به تبعیت از مادرش آئین مسیحیت را برگزیده بود. وی در دوران نوجوانی سفری به تونس داشت و در آنجا با اسلام آشنا شد و در سن ۱۷ سالگی به دین مبین اسلام و مذهب اهل تسنن گرایش یافت. اندکی پس از پیروزی انقلاب اسلامی، با شنیدن سخنرانی‌های حضرت امام که به زبان فرانسوی ترجمه شده بود، جرقه‌های عدالت خواهی در ذهن کمال زده شد و با آشنایی با دانشجویان ایرانی پیرو خط امام مقیم پاریس، حضور در برنامه‌ها و مراسم‌های کانون دانشجویان ایرانی بخش جدایی ناپذیر زندگی ژروم شد و تحت تأثیر معارف نورانی دعای کمیل، شیعه شد. او شیعه شدن خود را مدیون دعای کمیل حضرت علی (ع) می‌دانست و دوست داشت او را علی یا ابوحیدر بنامند. سال ۶۳ از طریق سپاه بدر که مخصوص مجاهدین عراق بود، به جبهه اعزام شد. عملیات کربلای دو اولین عملیاتی بود که کمال در آن شرکت کرد. شهید کمال کورسل پس از پذیرش قطعنامه ۵۹۸ و حمله منافقین در ۳ مرداد سال ۶۷، مجدداً به جبهه غرب اعزام شد. وی ۵ مرداد همان سال در عملیات مرصاد، منطقه اسلام آباد غرب استان کرمانشاه به درجه رفیع شهادت نائل آمد. شهید کورسل، مسیر طولانی از پاریس تا مرصاد، از مسیحیت تا تشیع، از زندگی در قلب اروپا تا شهادت در جنگ میان ایران اسلامی و همه دنیای کفر را در هفت سال طی کرد و نامش به عنوان تنها شهید اروپایی دفاع مقدس ثبت شد.

شهید علیرضا کریمی



بدلیل بیماری که داشت پزشکان معتقد بودند که زیاد زنده نمی ماند. به طوری که در ۴ سالگی کبد وی از بین رفته و دیگر امیدی به زنده ماندنش نبود. روزی سیدی سبزپوش به مغازه پدرش مراجعه کرده و پی مقدمه می گوید کار خوبی کردی که علیرضا را نذر آقا ابوالفضل (ع) کردی. همین امروز سفره آقا ابوالفضل (ع) را پهن کن و به مردم غذا بده، ۲ مجلس روضه برای حضرت در حرمش نذر کرده ای که من انجام می دهم. سپس اسکناسی را جهت برکت کاسی به پدر می دهد. علیرضا به طرز معجزه آسایی شفا می یابد بطوری که سالها بعد قهرمان ورزش های رزمی می شود. علیرضا در عملیات محرم در اثر اصابت خمپاره سر و دست و پای او مجروح می شود. بعد از پایان مجروحیت به جبهه باز می گردد. عملیات والفجر ۱ علیرضا در حالیکه روی زمین افتاده و به سختی می خواست خودش را به سمت تپه مقابل بکشد، ناگهان یکی از تانکهای عراقی به سرعت به سمت وی رفته و از روی پاهایش رد می شود. علیرضا فقط ۱۶ سالش بود. سالها گذشت، ۱۶ سال بعد درست همان روزی که اولین کاروان به صورت رسمی عازم کربلا می شود، طبق قولی که به مادرش داده بود، پیکرش را در منطقه فکه شمالی پیدا شد و شب تاسوعای حسینی به وطن باز می گردد...

شهید حسین غلام کبیری



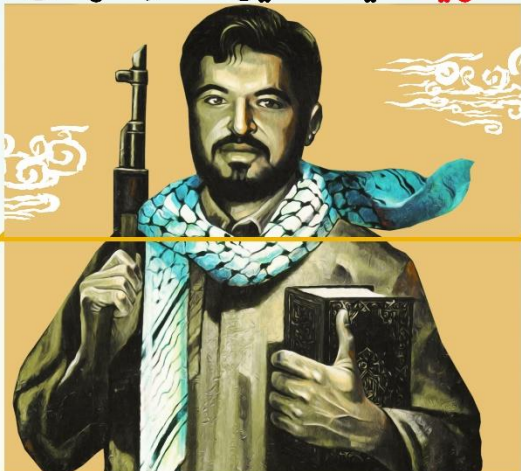
دکتر گفت: دیگر دیر شده، وقتی که بچه زردی می‌گیرد؛ آن هم به این شدت، زود باید جراحی شود. دلم شکست. ملحفه پیچیدم و بردمش خانه. گفتم: یا صاحب الزمان(عج)، این پسر هم نام جد بزرگوار شماست، و بیمه موسی بن جعفر(ع)... خیل گریه می‌کرد. آرام زدم به پهلویش. برای معاینه که بردیم، گفتند: همان ضربه کوچک، کار خودش را کرد، دیگر به عمل نیازی نبود. رئیس بیمارستان می‌گفت: «عکسش را بدهید، می‌خواهم این معجزه را به همه نشان بدهم.» بعدها حسین در ۲۵ خرداد ماه سال ۸۸ و در حین مأموریت بسیج در اغتشاشات تهران در منطقه سعادت آباد به شهادت رسید. کبیری توسط یک خودروی پلاک پراید صورت گرفت که او را مورد سو قصد قرار داد و حسین به شدت مجروح شد و بعد از انتقال به بیمارستان به درجه رفیع شهادت نایل گشت. بیمارستان رفتیم وقتی به او رسیدیم، دست من را گرفت فشار داد، بلند شد آن قدر گریه کرد، اکسیژن دهانش بود، سرم دستش بود، دیدم فقط پاهایش بسته است، نمی‌دانستم که پهلویش و پاهایش شکسته، گفتم عیبی ندارد، یکی دو دقیقه کنارش ایستادم گریه کردم، آمدم بیرون بعد از یک ساعت گفتند که تمام کرد...
راوی پدر و مادر شهید کبیری، از شهدای فتنه سال ۱۳۸۸

شهید مصطفی کاظم زاده



...سراسیمه و هراسان به کنار سنگر برگشتم. دود و خاک، آرام آرام بر زمین می‌نشست. کمی که هوا روشن‌تر شد، پاهای مصطفی را دیدم به حالت دمر روی زمین افتاده بود. دود سیاه و چرب انفجار، به آرامی بر سر و رویم نشست. هوا کاملاً باز شد. سرش را دیدم که از پشت ترکش خورده بود و متلاشی شده بود. مثل گل سرخی که شکفته بود. شوکه شدم. احساس کردم تمام کرده. سر جایم خشک مانده بودم. با فریاد علی‌رضا شاهی با بغض و گریه، داد زد؛ هنوز زنده است، چون داره ... جلو رفتم. سرش را در میان دست‌هایم گرفتم با گریه و التماس از او خواستم چیزی بگوید. ابروهایش را حرکت داد. خواست چشمانش را باز کند، ولی نتوانست. خواست چیزی بگوید، اما نشد. بدنش لرزه‌ای خفیف داشت. به زور ابروهایش را تکان می‌داد. چشمانش روی هم فشرده بودند. دیوانه‌وار فریاد می‌زد: مصطفی ... اشهدت رو بگو ... یک‌دفعه ناخواسته فریاد زدم: مصطفی ... منم حمید ... تو رو خدا یه چیزی بگو ... لرزه‌ی بدنش تندتر شد. نفس سختی به داخل کشید، خون در گلویش پیچید و با خرخری، فوران کرد و با لبخندی زیبا که بر لبانش نشست، به‌سوی حق شتافت ... سربند سبز «یا حسین شهید» که از خون سرخ شده بود، در مُشتش بود. مصطفی کاظم زاده ۹ شهریور ۱۳۴۴، در تهران چشم به جهان گشود و در ۱۲ مهر ۱۳۶۱، در سومار بر اثر اصابت ترکش به شهادت رسید...

شهید سید حسین علم الهدی



۱۲ ساله بود که شنید یک سیرک مصری آمده اهواز. مسئول سیرک آدم فاسدی بود. فقط برای خندانند اهوازی ها نیامده بود. حسین همراه چند تا از دوستانش، چادر سیرک را آتش زدند و فرار کردند. دو سال بعد، مسیر دسته های سینه زنی عاشورا، میدانی بود که مجسمه شاه در آن نصب شده بود. حسین دلش نمی خواست دور شاه بگردد. مسیر را عوض کرد و بعد از آن، همه هیئت ها پشت سر هم مسیر حرکت خود را تغییر دادند. پلیس عصبانی شده بود و دنبال عامل اصلی می گشت. با همکاری ساواک، سرنخ ها رسید به حسین. در مدرسه دستگیرش کردند. برای بازجویی، می خواستند خانه حسین را هم بگردند. ریختند توی خانه. حسین فریاد زد: «ما روی این فرش ها نماز می خوانیم، کفش هایتان را دریاورید.» مأمور ساواک خشکش زده بود. حسین را انداختند توی بند نوجوانان بزهکار. صبوری به خرج داد. چند روز بعد صدای نماز جماعت و تلاوت قرآن از بند، بلند بود. مأموران حسین را گرفتند زیر مشتش و لگد. می گفتند تو به اینها چه کار داشتی؟! از آن به بعد شکنجه حسین، کار هر روز مأموران شده بود. یکبار هم نشد که زیر شکنجه، اطلاعات را لو بدهد. نوجوان شانزده ساله را می نشاندند روی صندلی الکتریکی و یا این که از سقف آویزان می کردند. داخل زندان ملاقات که می رفتیم، به ما می گفت:

فقط قرآن برایم بیاورید...

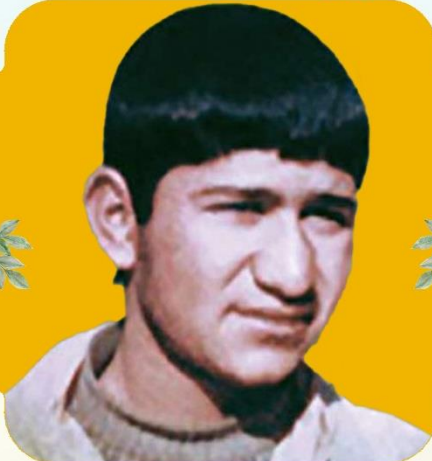
شهید یوسف عامری



«شهیدی که زائر امام رضا(ع) شد»

بالاخره یوسف با شفاعت دایی و رضایت پدر عزم جبهه شد! آیه یک ماه نشد که خبر رسید یوسف بر اثر اصابت تیر مستقیم شهید شده و جنازه اش هم تو خط مقدم مونده. یعقوب برادر یوسف به منطقه رفت و مدت ها به دنبال جنازه یوسف گشت ولی پیدااش نکرد. انگار آب شده بود رفته بود تو زمین. تا اینکه بعد از سه چهار ماه خبر رسید جنازه یوسف پیدا شده.... یوسف عاشق امام رضا (ع) بود ولی به خاطر وضع زندگی و فقر تنگنسته بود بره، حرم امام رضا(ع) و تا روز شهادتش که ۱۶ سالش شده بود هنوز تنگنسته بود بره زیارت.... **اماء، عاشقی و عشق به امام رضا (ع) رسم عجیبی داره...** بچه های مشهد پیکر یوسف رو اشتباهابه جای یکی از شهدا منتقل کرده بودن مشهد و دور ضریح آقا امام رضا (ع) طواف داده بودن، بعدا که خانواده مشهدی تحویلش گرفتن دیدن که این شهید اونها نیست. با پیگیری های یعقوب، یوسف به شهر خودش برگشت و دفن شد، البته بعد از زیارت امام رضا (ع)...

شهید مجید عامری



«قسمتی از مناجات طلبه شهید، مجید عامری»

...خداایا! دیگر نمی‌توانم طاقت بیاورم، زیرا دنیا برای من مثل یک قفس است و من در این قفس، نفس تنگیم می‌گیرد و دلم می‌خواهد در آن قفس باز شود و من پرواز کنم بسوی درگاهت. ... ای خدا... بارالها! مرا ببخش به خاطر شاکر نبودن نعمت‌هایت و به خاطری اعتنائی کردن به احکام و دستوراتت... بارالها! به دل آقا امام زمان(ع) بنداز، که مرا ببخشد. زیرا من برای ایشان سرباز خوبی نبودم. نه در سنگر مدرسه و نه در سنگر جبهه... بارالها! من دیگر چگونه طاقت بیاورم؟... من چگونه ببینم که جوانان خوب این ملت، آن مخلصان درگاهت، آن زاهدان شب و آن شیران روز، هر روز پرپر می‌شوند و من گنهکار در اینجا باشم و هر روز بر گناهانم افزوده شود... خداایا! من از گذشته‌ی خود پشیمانم، از همین جا به درگاه ربوبی ات توبه می‌کنم، امیدوارم این ندامت و پشیمانی من عاصی را پذیرا باشی و مرا همانند زمان کودکی ام پاک گردانی... مجید برای نماز شب که بلند می‌شد، خیلی مواظب بود سروصدا نکند. درها را خیلی آرام باز و بسته می‌کرد. کفش هایش را در دستش می‌گرفت و پاورچین پاورچین راه میرفت که نکند یک وقت مزاحم خواب دیگران شود. چون حق الناس است. همیشه می‌گفت: ممکن است خدا حق خودش را ببخشد، اما از حق الناس نمی‌گذرد و... راوی: مادر شهید

شهید حسینعلی عالی



حسینعلی عالی، شهید فهمیده سیستان و بلوچستان بود. که به عنوان شهید شاخص ملی و شهید شاخص بسیج دانش آموزی کشور نیز لقب گرفته است. حسین در سن ۱۴ سالگی به جبهه‌های حق علیه باطل رفت و در عملیات‌های والفجر ۸، کربلای یک و کربلای ۵ شرکت کرد. با آغاز عملیات کربلای ۵ وی مسئولیت فرماندهی اطلاعات لشکر ۴۱ ثارالله و مسئولیت محور را بر عهده گرفت. عالی در شب ۱۹ دی ماه ۱۳۶۵ در حالی که رزمندگان در منطقه «سلمچه» در حال عبور از زمینی پر از آب بودند، به موانعی همچون میدان مین و ۱۰۰ متر سیم خاردار فرس شده بر زمین می‌رسند. تخریب چی سیم‌ها را می‌چیند که در همین لحظه دشمن منور هشدار دهنده را شلیک می‌کند. در این درگیری گلوله‌ای به پهلوی حسین برخورد می‌کند اما او برای اینکه رزمندگان دیگر بتوانند از آن مهلکه نجات یابند و خط دشمن شکسته شود خودش را روی سیم خاردارها می‌اندازد تا رزمندگان با رد شدن از بدن ایشان، خط را بشکنند. و بعد از ساعتی پیکری جان او مشاهده می‌شود. شهید قاسم سلیمانی از وی در این عملیات به عنوان نوجوان شجاع زابلی یاد که راه را برای پیروزی رزمندگان، با قامتش باز کرد...

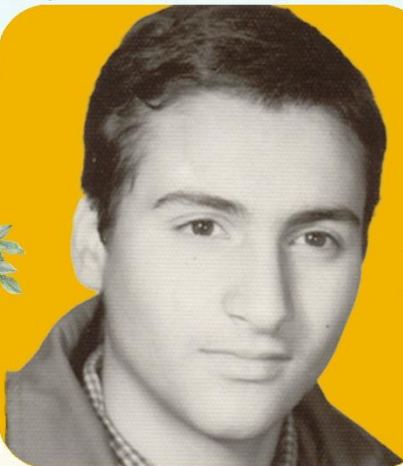
شهید سعید طوقانی



در آن جشن که هر سال برای بزرگداشت حکیم ابوالقاسم فردوسی و شاهنامه‌ی او برگزار می‌شد، حدود ۵۰۰ نفر از بزرگان ورزش باستانی حضور داشتند. در شب نهایی، وقتی همه ورزشکاران هنر خود را به نمایش گذاشتند، سعید ۷ ساله وارد شد و با اجرای حرکات نمایشی بسیار خوش درخشید، به طوری که فرح پهلوی از جا برخاست و به طرف او رفت. پس از گفت و گو با سعید نشان پهلوانی و بازوبند طلای پهلوانی کشور را به بازوی او بست. ظاهراً پسرک خوش سیمای ما، در مراسم ورزش باستانی در حضور شهبانو فرح، ۳۰۰ دور در ۳ دقیقه چرخیده بود. بله ۳۰۰ دور. تعجب نکنید. یعنی از فرفره تندتر. به خاطر همین بازوبند پهلوانی کشور بر بازویش نشسته بود... با شروع حرکت مردم به رهبری امام خمینی علیه حکومت طاغوت، سعید نیز در آن شرکت کرد و با سیل خروشان ملت همراه گشت. نامه‌ای به امام نوشت و به نشانه اعتراض و به خاطر ظلم ستم‌های شاه ملعون دست از ورزش باستانی کشید. سعید در اسفند ۱۳۶۳ در عملیات، بدر آسمانی شد و در خرداد ۱۳۷۶ یکپرس برگشت... دست‌نوشته حضرت آیت‌الله العظمی خامنه‌ای بر روی تصویر شهید سعید طوقانی به این شرح است:

«بسم الله الرحمن الرحيم درود بر عزیزی که با درخشش جوانی خود، این فصل از تاریخ کشور را درخشان کردند و با فداکاری شجاعانه خود، خون آن را در رگ این ملت و این کشور دواندند. سیدعلی خامنه‌ای»

شهید امیر همایون صرافی



«تولد در لندن، شهادت در امر القصر عراق»

من و امیر به نخلی تکیه داده بودیم و با هم حرف می‌زدیم. امیر میان حرف‌هایش، سؤال کرد: اصغر، بیل وکلنگ سراغ داری؟ تعجب کردم؛ بیل و کلنگ؟!... گفتم: چی شده، برای چی می‌خواهی؟!... حالا تو بگو ببینم، سراغ داری یا نه؟!... گفتم: دیروز پشت سوله چند تا بیل و کلنگ دیده بودم که لا به لای خاک‌ها افتاده بود. آنجا رفتیم و یک بیل و کلنگ برداشتیم. امیر می‌خواست قبری درست کند و در آن بخوابد. می‌گفت: شهدا چنین کارهایی کردند که شهید شدند. به دور از چشم بچه‌ها و در جایی که نخلستان‌ها تقریباً تمام می‌شد، جایی را پیدا کردیم و شروع کردیم به کندن زمین و بالاخره قبر آماده شد. امیر در قبر خوابید. همه بدنش رفت زیر خاک. مدتی داخل قبر بود و کمی بعد با هم به سوله برگشتیم.

امیر همایون صرافی در شب عید غدیر ۱۳۴۶ در انگلستان متولد شد. پس از پیروزی انقلاب اسلامی و بعد از سالها دوری به کشور بازگشت و در میدادین نبرد با دشمن بعضی حاضر شد. امیر، سرانجام در ساعت ۹ صبح یکشنبه ۱۰ شعبان ۱۴۰۶ برابر با ۲۱ فروردین ۱۳۷۵ بر اثر انفجار خمپاره‌ای در جاده امر القصر در حالی که پیک گردان حمزه بود، اجر خود را از معبود خویش گرفته و جامه شهادت را به تن می‌کند...

شهید حمید هاشمی



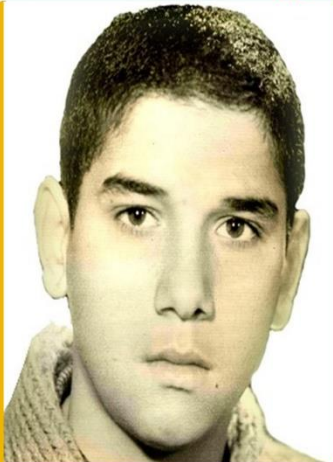
حمید بچه‌ی پر جنب و جوشی بود و خیلی شوخ‌طبع. حمید کسی نبود که فقط دعا و نماز بخواند و به خاطر دعا و نماز شوخی نکنند، اکثر وقت‌ها شوخی می‌کرد و خیلی بچه‌ی شلوغی بود، اعتقاد داشت که شوخی به جای خود و عبادت به جای خود، وقتی نماز می‌خواند و دعا می‌کرد، در حال خودش نبود و وقتی که شوخی می‌کرد، باز هم در حال خودش نبود! بعد از دعای کمیل، که حسابی با خدا خلوت کرده بود، شیطنتها شروع می‌شد. حمید بچه‌ها را جمع می‌کرد، حمیدی که در دعای کمیل از هوش می‌رفت، در شوخی‌ها امان مان نمی‌داد. با لیوان و پارچ آب و سطل و... همدیگر را خیس می‌کردیم... فرازی از وصیت نامه شهید حمید هاشمی: پدر و مادرم عزیزم، اگر چه من از جمع شما رفته‌ام. در حالی که می‌بایست به شما کمک کنم. و باری از دوش شما بردارم. من فقط از شما می‌خواهم که برای من ناراحت نشوید. چرا که به خاطر اسلام و برای رضای خدا بوده است. هر وقت خواستید برای من گریه کنید. برای غریبی امام حسین (ع) گریه کنید. چرا که این درس را امام حسین (ع) به ما آموخت. مگر امام حسین (ع) نمی‌دانست که فردا به شهادت می‌رسد و همه خانواده اش اسیر می‌شوند؟ بله چرا که می‌دانست یاری کردن اسلام از همه ی اینها مهمتر است... خداوند در قرآن می‌فرماید، بهترین عمل مومن جهاد در راه خداوند است...

شهید مهدی نظیری



دومین روز بود که راه می‌رفتیم، در گرمای پنجاه درجه تیرماه ایلام و بدون آب، تشنگی و بی‌آبی در وجودمان غوغا می‌کرد. مهدی نظیری ۱۶ سال بیشتر نداشت. نفس‌های آخر را می‌کشید. بی‌آبی کار خودش را کرده و وجود نازنینش در آفتاب آب می‌شد. باحیرانی و ناتوانی چند قدم راه می‌رفت و با صورت به زمین می‌افتاد. باز تقلّا می‌کرد و می‌ایستاد و باز هم زمین می‌افتاد. فکر می‌کردم سراب می‌بیند. کنارش نشستم. سر مهدی تشنه لب را روی زانو گذاشته بودم دیدم لب مهدی به هم می‌خورد. گوشت را نزدیک بردم گفت: رضا سرم را روی زمین بگذار، سرش را روی زمین گذاشتم. وقتی به عقب رسیدم از فشار تشنگی این چند روز و گم شدن در منطقه بی‌هوش شدم. در همان حال دیدم مهدی با لباسی یکپارچه از نور با لبخند کنارم آمد و گفت رضا می‌دانی چرا هر بار که زمین می‌خوردم باز بلند می‌شدم آخه حضرت زهرا(س)، کنارم ایستاده بود؛ می‌خواستم به احترام ایشان بلند شوم زمین می‌خوردم می‌دانی چرا گفتم سرم را روی زمین بگذار آخه «حضرت زهرا (س)» می‌خواست سرم را به دامن بگیرد واسه همین از شما خواستم سرم را از روی زانویت زمین بگذاری... راوی: شهید رضا خسروانی

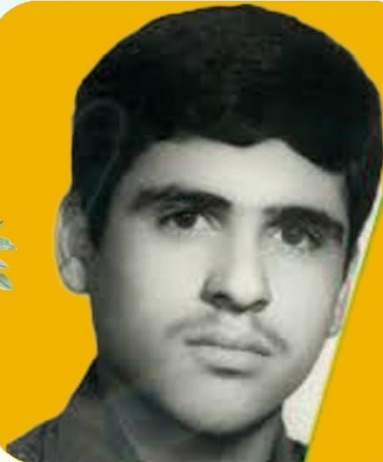
شهید یوسف نجاری



«وصیت نامه ناتمام شهید یوسف نجاری»

قسمتی از وصیت نامه ناتمام شهید نجاری که قبل از به اتمام رساندنش به دست مزدوران بعثی به شهادت رسید. وصیت نامه ناتمام در دفترچه جیبش بود که می خواست به اتمام برسانش که موفق به آن نشد آن دفترچه را از بدن متلاشی شده که قابل شناسایی نبوده در آوردند... اول سلام به خدمت رهبر عزیزم... پدر و مادرم دعا به جان رهبر عزیزم امام خمینی یادتان نرود همان دعای مشهور خدایا خدایا تا انقلاب مهدی (عج) خمینی را نگه دار. به یاری خداوند متعال به یاری برادران رزمنده مان راه کربلا را باز خواهیم کرد... حلالم کنید زیرا اگر راضی نباشید مرا به صف شهدا نمی برند. البته شما باید افتخار کنید که چنین فرزندی تربیت کردید برای قرآن و اسلام به شهادت می رسد. و اما پدر و مادرم چیزی که مرا وا داشت به جبهه پیام عشق به امام زمان (عج) و امام امت و انقلاب بود من چطور می توانستم می توانستم ببینم که برادران عزیزم در جبهه با کافران بعثی مبارزه می کنند و مثل گل پرپر می شوند در منزل بمانم بخورم و بخوابم و بی تفاوت باشم... بعد از شهادت من برادرم علی اصغر را لباس رزم بپوشان و برای آزادی بیت المقدس به فلسطین بفرست و زمانی که بر مزارم میایید گریه نکنید اگر منافقین کوردل شما را ببینند خوشحال می شوند و البته می بایست ادامه می داد که مجال نشده برایش...

شهید رضا میرزایی



«اصلاً حرارت یک مین چند درجه است؟»

...می‌دونید درجه حرارت یک مین در هنگام انفجار چه قدره؟ ۱۰۰ ۲۰۰ ۳۰۰ ۴۰۰ ۵۰۰ ۶۰۰ ۷۰۰ ۸۰۰ ۹۰۰ ۱۰۰۰ درجه؟ ... نه، ۱۶۰۰ درجه... فکرشو بکن، تو شب تاریک عملیات، همه جا ساکت، دارید بی صدا عملیات می‌کنید. اگه یه مین منفجر بشه و دشمن نور این مین هزار و ششصد درجه‌ای رو ببینه، عملیات لو میره و... چند نفر دیگه هم مثل تو در کنارت هستند؟! حاضری یه مین ۱۶۰۰ درجه‌ای رو بگیری تو دلت، گوشت و پوست که نه، استخونت هم آب بشه و هیچی هم نگی و دادی هم نزنن تا عملیات لو نره؟... حاضری؟... سالها پیش، یه رزمنده ی ۱۵ ساله ی نوجوان، به نام «شهید رضا میرزایی»، این کار رو کرد...

«قسمتی از وصیتنامه شهید رضا میرزایی»

بار الها ما را زندگی ای علی وار، مرگی علی گونه و برخاستی علی مانند، عنایت فرما... از قول من به امام بگوئید، ای نائب امام زمان (عج)، ای فرزند حسین(ع)، ای روح خدا خمینی کبیر، یک جان که سهل است اگر صد جان هم داشتم فدای خدای تو و راه تو و اسلامم و وطنم می نمودم...

شهید مهرداد عزیز الهی



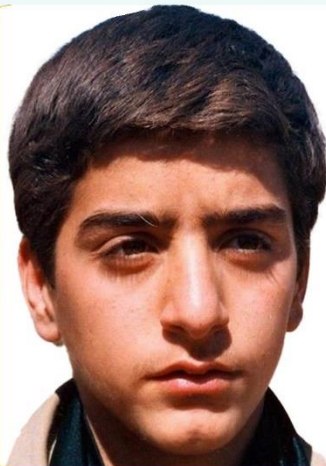
مهرداد ۶ سال در جبهه‌ها حضور داشته است و غیر از مین روی، در کار غواصی هم ماهر بوده است. آن فیلم مصاحبه معروف مهرداد، مال اوایل جنگ است که مهرداد تازه به جبهه رفته بود. امام خمینی آن فیلم را دیده بود و خواسته بودند تا مهرداد را ببرند پیش ایشان. امام مهرداد را می‌بینند و بازوی او را بوسه می‌زنند و او هم دست امام را می‌بوسد. مهرداد به امام می‌گوید چیزی را برای تبرک بدهید. امام هم یک قندان قند را دعا می‌خوانند و به او می‌دهند. خیلی‌ها آمدند و از آن قندها برای مریض‌شان بردند تا شفا پیدا کند... در سال ۱۳۶۴ در عملیات کربلای ۴ در جزیره ی امر الرصاص در حال غواصی شهید می‌شود و تا ۲ سال از پیکر او خبری به دست نمی‌آید. بعد از این مدت پیکری را که لباس غواصی به تن داشته و یک دست و پایش قطع بوده بدون هیچ پلاک و مشخصاتی برای خانواده آوردند و... خانواده «عزیز الهی» ۶ پسر داشته که ۴ نفر از آنها در جبهه‌ها حاضر بوده‌اند... مهرداد و مسعود به شهادت رسیده‌اند و محمد هم اکنون جانباز شیمیایی می‌باشد. پسر دیگرانش نیز جزو آزادگان سرافراز بوده است. خانم «عذرا منتظری» مادر نوجوان شهید «مهرداد عزیز الهی» این چنین نقل می‌کند: مهرداد در راهپیمایی‌های دوران انقلاب به طور مرتب شرکت می‌کرد. وقتی مجسمه شاه را از میدان انقلاب اصفهان پایین کشیدند، تا چهارراه تختی سر شاه را غلطانده بود...

شهید مرحمت بالا زاده



شهید بالا زاده: خطاب به آقای خامنه ای که آن موقع رئیس جمهور بودند، گفت آقا جان! من از اردبیل آمدم که خواهشی از شما بکنم؟ حضرت آقا فرمودند: بگو پسر. چه خواهشی؟ مرحمت گفت: آقا! خواهش می کنم به آقایان روحانی و مداحان دستور بدهید که دیگه روضه ی حضرت قاسم را نخوانند. حضرت آقا فرمودند: چرا پسر؟ ... بالا زاده به یک باره بغضش ترکیده و سرش را پایین انداخته و با کلماتی بریده بریده گفت: آقا جان! حضرت قاسم (ع) ۱۳ ساله بود که امام حسین (ع) به او اجازه داد، که به میدان برود و بجنگد، من هم ۱۳ ساله هستم، ولی فرماندهی سپاه اردبیل اجازه نمی دهد به جبهه بروم، هر چقدر التماس و گریه می کنم، می گوید ۱۳ ساله ها را به میدان نمی فرستیم. اگر رفتن ۱۳ ساله ها به جنگ بد است، پس این همه روضه حضرت قاسم (ع) را چرا می خوانند؟ آقا مرحمت را جلو کشیده و در آغوش گرفتن و رو به سرتیم محافظانش فرمودند: یک زحمتی بکشید با آقای ... تماس بگیرید و بگوئید فلانی گفت این آقا مرحمت؛ رفیق ما است، هر کاری دارد راه بیاندازید و ... بعد هم یک ترتیبی بدهید برایش ماشین بگیرند تا برگردد اردبیل... چند سال بعد، مرحمت هم در لشکر عاشورا در عملیات بدر شهید شد...

شهید محمود رضا استاد نظری



طلبه شهید محمود رضا استاد آقا نظری، جوانی ۱۶ ساله باخته کوچک و صورتی که هنوز محاسنش در نیامده بوده وقتی صحبت از وضع مالی پدرش که صاحب یکی از نمایشگاه‌های مبیل در تهران بود، و وضع زندگی شان به میان می‌آمد شاید با خود می‌گفتی این هم از آن بچه‌های نازک نارنجی بالای شهری است که معلوم نیست چطوری زده به سرش که به جبهه بیاید، هنگامی که می‌فهمیدی در خانه بزرگ با مستخدمین فراوان زندگی می‌کند و یا اینکه پدرش بنا داشته او را به سوئد نزد بستگانش بفرستد تا در آنجا به تحصیل و زندگی ادامه بدهد و حتی بلیط هواپیما هم تهیه شده بود شاید شکت به یقین تبدیل می‌شد. هنگامی که گردان شان به مرخصی رفتند، محمود مرخصی نرفت تهران، تا از مظاهر دنیوی و خانه ی پر از رفاه دور باشد. شهید محمود رضا استاد نظری آن نبود که به چشم می‌آمد. محمود به همه علائق و رفاه دنیوی پشت پا زده و به جبهه آمده بود، از دنیا چادر و سنگر خاکی جبهه را ترجیح داده بود به کاخ بزرگشان... او دیگر مستخدم نمی‌خواست چرا که خود خادم الحسین، بچه ها شده بود و افتخار هم می‌کرد که ظرف و لباس بچه ها را می‌شورد... محمود در تاریخ ۲۴ بهمن ماه ۱۳۶۴ در عملیات والفجر ۸ در فاو به شهادت رسید...

شهید محمد حسین زمردیان



متن وصیت‌نامه ی بسیجی شهید «محمد حسین زمردیان»

بسم رب الشهداء و الصدیقین و لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احياء عند ربهم یرزقون... برآستی که آنان که در راه خدا کشته می شوند مرده نشمارید بلکه زنده‌اند و در نزد خدای خود روزی می خورند... إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الَّذِينَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِهِ صَفًا كَأَنَّهُمْ بُنَيَانٌ مَرْصُوفٌ... خداوند آن کسانی را دوست می‌دارد که در راه او در یک صف بچنگند گویی بنای آهنبین‌اند... در راه خدا می‌جنگم و برای الله جان را فدا می‌کنم. هم اکنون به مقصد اصلی خود نزدیک می‌شوم و به آرزویم خواهم رسید. مگر نمی‌گویید شهادت در راه خدا سعادت است پس چه بهتر در راه خدا جهاد کنیم و به این سعادت دست یابیم. حسین درس‌آموز شجاعت... بسیجی از تو آموزد شجاعت... پدرم: عشق بی‌کرانی به خدایم داشتم و جان خویش را فدایش می‌کنم و به مقصد اصلی خود می‌رسم. در مقابل دشمن، چون کوهی آهنبین باشید. مادرم: مگر شهادت در راه خدا سعادت نیست پس اگر من به این سعادت دست یافتم افتخار کن که پسر تو را در راه الله فدا کردی... والسلام...

بسیجی شهید «محمد حسین زمردیان» در تاریخ ۲۶ مرداد ۱۳۴۷ در تهران چشم به جهان گشود و در تاریخ ۱۱ اردیبهشت ۱۳۶۱ به سن پانزده سالگی در منطقه فکه به درجه رفیع شهادت نائل آمد...

شهید سید مهدی رضوی



«نوجوان ۱۷ ساله‌ای که منافقین او را مثله کردند!؟»

عشق خیلی زیادی به حضرت زهرا(س)، حضرت زینب(س) و امام حسین(ع) داشت. ایام محرم و عزاداری در هیئت‌ها عزاداری می‌کرد و عشقش قابل وصف نبود. قبل اینکه شهید شود هر موقع تهران بود میرفت روی قبر شهدا می‌خوابید و با شهدا صحبت می‌کرد، با خدا راز و نیاز می‌کرد و خیلی دوست داشت شهید شود. تنها پنج روز بعد از آخرین باری که به جبهه رفت در عملیات مرصاد به شهادت رسید. آخرین بار بهم گفت: «مادر من لایق شهادت نیستم اما اگر شهید شدم مادر برای من گریه نکنی و هزینه‌های مراسم من را به جبهه کمک کن». وقتی خبر شهادتش را برایم آوردند من بچه شیرخواره داشتم. درب را باز کردند و پدرش را خواستند به من الهام شد که مهدی شهید شده. وقتی خبر شهادتش را دادند، من گفتم خدا را صد هزار مرتبه شکر، همه فکر کردند که من گزیه و زاری می‌کنم، اما داشتم خدا را شکر می‌کردم. سید مهدی در گردان مسلم لشکر ۲۷ و در منطقه اسلام آباد غرب بود که به شهادت می‌رسد. منافقین سفاک چشم‌هایش را در آورده بودند، گوشه‌هایش را بریده بودند و آنقدر به فکش ضربه زده بودند تا فکش خرد شده بود و پوستش را کنده بودند و سرانجام بدنش را سوزانده بودند. زمانی که پیکرش را برای ما آوردند اجازه ندادند او را ببینم، ولی بعدها فیلم پیکرش را دیدم...

شهید محمد رسول رضایی



«در تشییع جنازه من پرچم آمریکا را به آتش بکشید»
محمدرسول رضایی در ۱۹ تیرماه ۱۳۵۲ در اسدآباد همدان متولد شد و در حالی که دانش آموز ۱۳ ساله مدرسه راهنمایی امیرکبیر اسدآباد به حساب می آمد، با دستکاری در شناسنامه اش عازم جبهه های حق علیه باطل شد و در دومین اعزام خود با شرکت در عملیات بیت المقدس ۲ در ۳۰ دی ماه ۱۳۶۶ در ارتفاعات غرب شهر ماووت عراق به فیض شهادت نائل آمد...
محمدرسول به دوستانش وصیت کرده بود که، «در تشییع جنازه من پرچم آمریکا را به آتش بکشید تا مردم بدانند من ضد آمریکایی و تابع ولایت فقیه هستم.»

«عکس شهید ۱۳ ساله ای که میهمان اتاق رهبری است»
آری او این چنین بود که تصویرش بر دیواره اتاق رهبر معظم انقلاب اسلامی نصب شده و روح بلند و استکبارستیز او بود که سال ها پیش به عنوان کوچک ترین شهید اسدآباد همدان در تشییع جنازه اش پرچم آمریکا را همکلاسی هایش به آتش کشیدند و نه فقط بر دیوار اتاق رهبر که بر دیوار شهر و بسیاری از دیوارهای دیگر نصب شده بود...

شهید امیر عباس رحیمی



۲۹ نفر بودند؛ دسته‌شان به «کودکستانی‌های گلستانی» معروف بود، بس که ریزه میزه بودند... قبل از شروع عملیات والفجر ۸ دعای توسل جانانه‌ای خواندند. ۱۴ نفر از بچه‌ها هر کدام یک بند از دعا را خواندند. ۱۴ بند، ۱۴ نفر! شب ۲۴ بهمن با گردان حمزه به خط زدند. در جاده ام‌القصر در فاو... «آن شب، آتش دشمن زیاد بود و این آتش برای ۱۴ تن از بچه‌های دسته یک گلستان شد.» ۱۴ پرستوی عاشق پر کشیدند و آسمانی شدند. درست همان‌ها که دعای توسل خوانده بودند! ۴ نفر دیگر از افراد دسته در عملیات‌های دیگر به خیل شهدا پیوستند و ۱۱ نفر هم ماندند تا پیام‌رسان غربت و مظلومیت آنها باشند. نامش «امیرعباس رحیمی» بود. پسری بازیگوش و شوخ‌طبع! در بازیگوشی دست همه را از پشت بسته بود. صدای سوت خمپاره را به قدری خوب تقلید می‌کرد که همه را به اشتباه می‌انداخت... توی دسته به «برادر مهندس» مشهور بود. رشته برق هنرستان را انتخاب کرده بود. یک ساعت اذان‌گو ساخته بود که حرف نداشت. در وصیت‌نامه‌اش نوشته:

«نمی‌دانم پس از این عملیات برایم چه پیش می‌آید ولی از خدا می‌خواهم که اگر باز مرا تکه داشت بداند که دیگر بنده دنیا نخواهم ماند.»

شهید محمود تاج الدین



محمود پنج ساله بود که برای زیارت امام رضا (ع) عازم مشهد بودیم. در طول مسیر کنار باغی ایستادیم. بچه‌ها همه به سمت باغ رفتند و از میوه‌های آنجا خوردند. به محمود گفتم: «تو هم برو.» محمود گفت: «پدر جان شما می‌دانی صاحب این باغ راضی است یا نه؟ زحمت بکشید وقتی به مشهد رسیدیم به اندازه پول دو کیلو میوه بدهید، بنده بدهم حرم امام رضا (ع).» به او گفتم: «غیر از بچه‌ها، کارگرهای محلی مشغول خوردن هستند.» ولی او دوباره با قدرت موضع خود را گفت. به مشهد که رسیدیم در اولین فرصت پول میوه‌ها را به داخل حرم ضریح انداخت. در سن ۱۳ سالگی به زبان انگلیسی تسلط یافت و به راحتی مکالمه و تدریس می‌کرد. از این جهت وقتی در پادگان امام حسین (ع) بود، برای پاسداران آنجا زبان انگلیسی تدریس می‌کرد. پس از انجام عملیاتی در حال بازگشت به مقر بودیم و برف بسیاری در منطقه باریده بود. در همین حین کفش‌های محمود از پایش در می‌آید. او برای اینکه در آن سرما و لحظه‌های خطرناک گردان را معطل خود نکند پابرهنه ادامه مسیر می‌دهد...

شهید رضا پناهی



«شهید ۱۲ ساله، رضا پناهی»

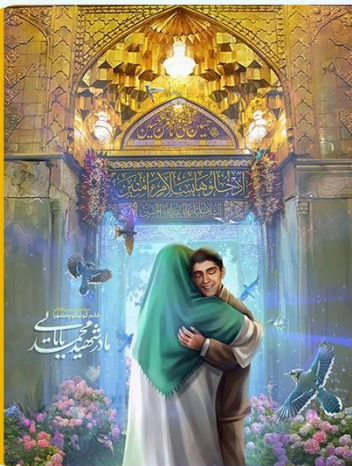
قبل از تولد رضا به پابوس امام رضا (ع) رفتیم و از خداوند خواستیم به بزرگواری امام هشتم (ع) فرزندی مبارک به من عطا کند. رضا در ۱۴ بهمن سال ۱۳۴۸ در کرج به دنیا آمد و خداوند بزرگ را به خاطر این نعمت شکر کردم. رضا بچه ای دو روزه بود که من شهادت او را در رویا دیدم، وقتی این بچه در بغلم شیر می خورد یک تصویر روی دیوار باز شد و در این تصویر دیدم که رضا در همین سنی که شهید شده قرار دارد و به شهادت رسیده است بدون اینکه جنگی در میان باشد و آن زمان موضوع جنگ و انقلاب در مملکت مطرح نبود. هر قدر که رضا رشد می کرد، فکر شهادت فرزندم در ذهنم بیشتر خطور می کرد تا اینکه جرقه های پیروزی انقلاب زده شد و رضا ۸ سال داشت اما در این سن فعالیت زیادی می کرد، ویژگی ای که رضا را از هم سن و سال هایش جدا می کرد، فهم و درک او از جنگ و جهاد بود. روز اعزام که فرا رسید، هزار نفر برای اعزام حضور داشتند که رضا کوچک ترین عضو آن هزار نفر بود. کوچک ترین اندازه لباس را برایش آوردند؛ ولی باز آستین لباس نظامی اش را چند بار تا زیم تا دست های کوچک رضا از لباس بیرون بیاید. رضایبشتر از ۱۲ سال توانست سنگینی تن کوچکش را بر روح بزرگش تحمل کند و با اصرار، پدر و مادر خود را راضی کرد، تا سرانجام هم در همان ۱۲ سالگی زندگیش، به شهادت ختم شد...

شهید بهنام محمدی



بهنام چندین بار نیز به اسارت دشمن درآمد؛ اما هر بار با توسل به شیوه‌ای از دست آنان می‌گریخت. برای فریب عراقی‌ها می‌زد زیر گریه و می‌گفت: "من دنبال مامانم می‌گردم گمش کردم." او با بهره‌گیری از توان و جسارت خود توانست اطلاعات ارزشمندی از موقعیت دشمن را به دست آورده و در اختیار فرماندهان جنگ قرار دهد. نیروهای بعضی که فکر نمی‌کردند این نوجوان ۱۲ ساله قصد شناسایی مواضع، تجهیزات و نفرات آنها را دارد، رهایش می‌کردند. بهنام یک روز از یک ساختمان بلند در خرمشهر بالا رفت. پرچم عراق را که دید خودش را بصورت نامحسوس به ساختمان رساند و پرچم عراق را پایین آورد و به جایش پرچم ایران را بر افراشت. این حرکت او باعث تقویت روحیه بچه‌ها شد. شهید بهنام محمدی، چند روز قبل از سقوط خرمشهر پر کشید و به دیدار معبود شتافت... شهید بهنام محمدی قبل از شهادت در بخشی از وصیت‌نامه‌اش نوشته است: من نمی‌دانم چه بگویم. من و دوستانم در خرمشهر داریم می‌جنگیم و به ما خیانت می‌شود... من می‌خواهم وصیت کنم، هر لحظه در انتظار شهادت هستم. پیام من به پدر و مادرها این است که بچه‌های خود را لوس و نر بار نیاورید. از بچه‌ها می‌خواهم امام را تنها نگذارند و خدا را فراموش نکنند و به خدا توکل کنند. پدر و مادرها فرزندان خود را اهل مبارزه و جهاد در راه خدا بار بیاورید...

شهید محمد بابایی



«از مذهب بودایی، تا مادر شهید شدن!؟»

سلمان در دبیرستان، بلقیس در دوره راهنمایی، و محمد در مقطع ابتدایی بودند. بچه‌ها که بزرگتر شدند، شیطنت شان کم شد؛ حتی محمد که از همه بازی گوشت‌ر بود آرام شد، در هیچ چیز بهانه‌گیر نبود، سادگی را دوست داشت و همیشه لباس سفید یا خاکستری می‌پوشید، کسی لباس رنگارنگ تنش ندید. مدرسه از آنها خواسته بود موهای سرشان را کوتاه نگه دارند، با اینکه بزرگتر شده بود، موهایش مثل یک بچه‌محصل کوتاه بود و همیشه کفش کتان سفید می‌پوشید و تا کفشش پاره نمی‌شد، کفش دیگری نمی‌پوشید. همه کفشهای پاره او را نگه می‌داشت. نجابت، دیانت، و سادگی محمد مرا به یاد آن جمله تاریخی امام خمینی در سال ۱۳۴۲ می‌انداخت و به این فکر می‌کردم؛ آیا محمد من یکی از سربازانی است که نوید آمدن شان را داده است؟...

سبابابایی تنها مادر شهید با اصالت ژاپنی است. فرزند شهیدش در دوران قبل از پیروزی انقلاب اسلامی فعالیت‌های زیادی داشت و هم در زمان جنگ تحمیلی. با وجود سن کم، راهی جبهه‌ها شد تا از اسلام و ایران دفاع کند که در عملیات والفجر یک، در فک به شهادت رسید... وقتی فرزندم به شهادت رسید بر سینه خود کوییدم و تازه فهمیدم چرا مردم برای امام حسین (ع) عزاداری و بر سر و سینه خود می‌زنند...

شهید امیرحسین صاحب هنر

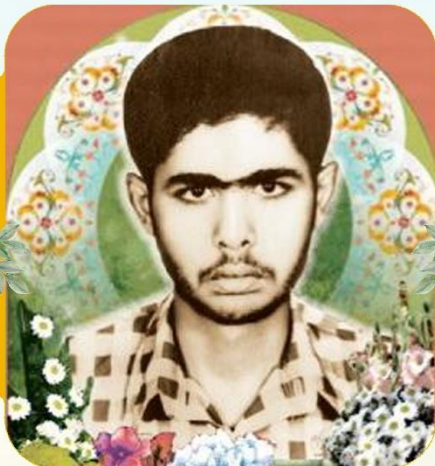


«شهید امیرحسین صاحب هنر و تصویر ماندگار»

امیرحسین، اول فروردین ماه ۱۳۴۶ در کاشان به دنیا آمد. دوران نوجوانی وی مصادف با اوج مبارزات انقلاب بود. با توزیع اعلامیه ها و عکس امام خمینی (ره) همراه مردم در مبارزات شد. دل باخته به مهر امام خمینی بود. اهل قرائت و تلاوت قرآن بود. از هر فرصتی برای حفظ سوره های قرآن استفاده می کرد. ریشه های اعتقادی او، قرآنی بود. دنبال کسب هنر خوشنویسی و نقاشی بود. تصویر امام موضوع اکثر نقاشی هایش بود. خط هم که می نوشت همه اش شعارهای انقلابی و جملات معنوی بود. با شروع جنگ تحمیلی قصد عزیمت به جبهه کرد و بعد از کسب اجازه مادر، بلافاصله رفت، شیرینی خرید، برگشت و گفت: این هم شیرینی اجازه جبهه است...

در عملیات الی بیت المقدس عکس از وی در حالی که اسلحه ای با عکس امام بر روزنه دید آن، در دست داشت با سربند یا قمر بنی هاشم بر پیشانی، چفیه ای بر گردن و دستی بر چانه و حالت تفکر از وی ثبت شد. امیرحسین در عملیات رمضان بار دیگر سلاح به دست گرفت و به مصاف تانکهای دشمن رفت و ۲۷ مرداد ۱۳۶۱ در شرق بصره به خون پیید و به فیض شهادت نائل گشت...

شهید محمد رضا آل مبارک



«دوست دارم همچو مولایم، بی سر باشم»

شب مادرش خواب دیده بود که سر محمد رضا را آورده اند و به او داده اند و می گویند این سر را شست و شو کن. و او سر را روی پاهایش گذاشته بود و با گلاب شست و شو داده بود. این خواب هم دلیلش این بود که محمد رضا در اثر انفجار سرش از بدنش جدا شده بود. وقتی که در تابوت را باز کردم، یک لحظه که نگاهش کردم خواستم که روی پیکر شهید بیفتم، حالم بد شد، یک دفعه یکی به زبانم انداخت، بگم یا اباعبدالله، کلام یا اباعبدالله را که گفتم از آن حالت برگشتم... ۷ سال بعد از شهادت محمد رضا، از بنیاد شهید تماس گرفتند و گفتند: حقیقت این است که در جبهه و منطقه شرفانی سر محمد رضا را پیدا کردند و آوردند...

زمانی که سر را به دست من دادند احساس کردم زمین زیر پایم خالی شده است. پیکر آل مبارک بعد از شهادت در محرم سال ۱۳۶۱ در ۱۶ سالگی برای برگزاری مراسم خاکسپاری بدون سرتحویل خانواده این شهید شد و بعد از ۷ سال سر شهید محمد رضا پس از جستجو های بسیار پیدا شد و تحویل پدر او گردید. این پدر شهید دور از همه سر فرزند خود را سه ماه در کمند نگه داشت تا مجوز نبش قبر صادر گردد. زمانی که نبش قبر صورت گرفت و سر بریده محمد رضا کنار بدنش قرار گرفت، دیدم که هنوز لباس های محمد رضا پس از هفت سال به همان صورت قبل است و انگار همین دیروز به خاک سپرده شده بود... راوی: پدر شهید آل مبارک

شهید ابراهیم افراسیابی



«نخستین شهید از خانواده شهیدان افراسیابی»

درست یک روز پیش از پیروزی انقلاب نخستین شهید خانواده افراسیابی ها، «ابراهیم افراسیابی» به شهادت می رسد. روزی که حضرت امام به میهن برگشتند، ابراهیم به دیدار ایشان شتافت و پس از زیارت حضرت امام به خانواده خود اعلام می کند که، «من امامی را دیدم که باید در رهش مبارزه کنم و شهید بشوم.» این نوجوان سلحشور و انقلابی در روز ۲۱ بهمن، در خیابان پیروزی مقابل تانک‌های گارد شاهنشاهی جهت دفاع از همافران و پادگان نیروی هوایی و حمایت از انقلاب اسلامی و امام خمینی به شهادت رسید در حالیکه، در لحظه شهادت فقط ۱۳ سال داشت... همین خون این سیزده ساله ی شهید انقلاب، ابراهیم افراسیابی باعث می شود که، برادرانش اسماعیل در عملیات فتح‌المبین... امیر در عملیات رمضان... جواد در عملیات والفجر چهار و رضا افراسیابی نیز در اثر عوارض شیمیایی جنگ تحمیلی به درجه رفیع شهادت نائل شدند. در ضمن دو فرزند دیگر علی محمد افراسیابی که خود باحضور بیش از شصت ماه در دفاع مقدس از جانبازان شیمیایی بود، یعنی محسن در عملیات مطلع‌الفجر و حبیب در عملیات بیت المقدس به درجه جانبازی نائل شدند... جالب است بدانید مادر شهیدان افراسیابی اعلام کرده است: «من آماده‌ام اگر رهبری فرمان دهد من هم به جبهه بروم و جان خویش، فدا کنم...»

شهید احمد علی نیری



۱۲ ساله بودم، با بچه‌های مسجد رفته بودیم دماوند. یکی از بزرگترها گفت احمد آقا برو این کتری رو آب کن و بیار تا چای درست کنیم. از لا به لای بوته‌ها و درخت‌ها به رودخانه نزدیک شدم تا چشمم به رودخانه افتاد یک دفعه سرم را پایین انداختم و همان جا نشستم. بدنم شروع به لرزیدن کرد، نمی‌دانستم چکار کنم! همانجا پشت بوته‌ها مخفی شدم. من می‌توانستم به راحتی یک گناه بزرگ انجام دهم. در پشت آن بوته‌ها چندین دختر جوان مشغول شنا کردن بودند. من همان جا خدا را صدا کردم و گفتم: خدایا کمکم کن الآن شیطان من را وسوسه می‌کند که من نگاه کنم. هیچ کس هم متوجه نمی‌شود اما به خاطر تو از این از این گناه می‌گذرم... بعد کتری خالی را از آن جا برداشتم و از جای دیگر آب آوردم. بچه‌ها مشغول بازی بودند. من هم شروع به آتش درست کردن بودم خیلی دود توی چشمانم رفت. اشک همین طور از چشمانم جاری بود. یادم افتاد که حاج آقا حق شناس گفته بود: «هرکس برای خدا گریه کند خداوند او را خیلی دوست خواهد داشت.» من همین طور که اشک می‌ریختم گفتم: از این به بعد برای خدا گریه می‌کنم. حالم خیلی منقلب بود. از آن امتحان سختی که در کنار رودخانه برایم پیش آمده بود هنوز دگرگون بودم. همین طور که داشتم اشک می‌ریختم و با خدا مناجات می‌کردم خیلی با توجه گفتم: «یا الله یا الله...» به محض این که این عبارت را تکرار کردم، صدای شنیدم ناخودآگاه از جایم بلند شدم. از سنگ ریزه‌ها و تمام کوه‌ها و درخت‌ها صدا می‌آمد. همه می‌گفتند: «سُبْحَ قَدُوسَ رَبَّنَا وَ رَبَّ الْمَلَائِكَةِ وَالرُّوحِ»
راوی: دکتر محسن نوری _ منبع: کتاب عارفانه

شهید کاظم کاوه



«قسمتی از وصیت نامه شهید کاظم کاوه»

...و حال اینکه آماده می‌شوم برای هجرت بزرگ و تحولی عظیم، تحولی بزرگ‌تر از تحول اول و در این راه امیدوارم که بتوانم از مهاجرین فی سبیل الله باشم. و خدای باری تعالی این مهاجرت را از من قبول نماید. عزیزان خود را آماده سازید که این هجرت برای همه است. هجرتی است بزرگ که هیچ کس نمی‌تواند به این هجرت نرود. و چه بهتر است که این هجرت را با عشق و ایثار جان به خدا به پایان برسانم....

خداوند را شکر می‌کنیم که به ما منت گذاشت و ما را مسلمان دنیا آورد و «ما را شیعه پروراند» و خدا را شکر می‌کنیم که توانستیم از جهل و تاریکی به نور و روشنائی برسیم... در حق الناس دقت کنید و خدای نکرده حق دیگران را ضایع نسازید...

نه حق دیگران را بگیرید و نه بگذارید حق شما را بگیرند... به مظلومین کمک کنید و حق آنها را از ظالمین بگیرید و هرگز امام را تنها نگذارید...

«شهادت در نزد من، مانند خوردن عسل است...»

شهید مجید صنعتی کوپایی



ده سال بعد شب شهادت امام رضا(ع)، تلفن موبایلم زنگ خورد. دیدم پشت گوشی خالنه. گفت: خاله کجایی؟ گفتم: من قم هستم. گفت: بدو بیا تهرون. گفتم: برا چی؟ گفت: رفتم امشب مصلی، شهیدای گمنام رو آورده بودن؛ مداح ها میخوان بخونند... منم رفتم بگم بچه ها تورو خدا سلام منو به بچم برسونید. بچه ی منم رو به هم برگردونید. دیدم رو یه تابوت نوشته شده، شهید مجید صنعتی کوپایی... بغلش کردم آوردمش خونه... گفتم: خاله چرا آوردی خونه...؟ گفت: آوردم تو تختخواب بغل خودم خوابوندمش... ده ساله ندیدمش... میخوام براش امشب لالایی بخونم... پاشو بیا تهران هر کاری میخوای بکنی، بکن... همین... بچه ها فامیل رو صدا کردیم، اومدن توی خونه نشستن و یه صحبتی ما کردیم و چند دقیقه ای هم مداحی کردند و یه دوربینم هم فیلم می گرفت... تموم شد و صبح هم خودم بردمش به غریبی تو گلزار شهدای چیدر دفنش کردم... به من زنگ زدن حاجی تلویزیونو روشن کن داره تورو نشون میده... گفتم منو...؟ برا چی؟ دیدم فیلم دیشبو داره خام همینجور تلویزیون پخش میکنه. کی رسید به تلویزیون، کی تایمر و برنامه رو خالی کرده و... من ندیدم مجید به نامحرم نگاه کنه... خدا گفت: به نامحرم نگاه نمی کنی، همه ی ایران رو می شونم نگات کنن. بچه ها، توی ابر کامپیوتر خدا هیچی گم نمیشه... خاطره ای از، حاج حسین یکتا

شهید علیرضا محمودی



«چند فراز از توبه‌نامه شهید ۱۳ ساله ، علیرضا محمودی»

بار خدایا از کارهایی که کرده‌ام به تو پناه می‌برم از جمله... از این که حسد کردم ... از این که تظاهر به مطلبی کردم که اصلاً نمی‌دانستم ... از این که زیبایی قلمم را به رخ کسی کشیدم ... از این که در غذا خوردن به یاد فقیران نبودم از این که مرگ را فراموش کردم از این که در راهت سستی و تبلی کردم از این که عفت زبانم را به لغات بیهوده آلودم ... از این که در سطح پایین ترین افراد جامعه زندگی نکردم از این که منتظر بودم تا دیگران به من سلام کنند.... از این که شب برای نماز شب بیدار نشدم از این که دیگران را به کسی خنداندم، غافل از این که خود خنده دارتر از همه هستم از این که لحظه ای به ابدی بودن دنیا و تجملاتش فکر کردم از این که در مقابل متکبرها، متکبرترین و در مقابل اشخاص متواضع، متواضع تر نبودم از این که شکم سیر بود و یاد گرسنگان نبودم از این که زبانم گفت بفرمائید ولی دلم گفت نفرمائید... از این که نشان دادم کاره ای هستم، خدا کند که پست و مقام، پست مان نکند... از این که ایمانم به بندهات بیشتر از ایمانم به تو بود... از این که منتظر تعریف و تمجید دیگران بودم، غافل از این که تو بهتر از دیگران می نویسی و با حافظه تری... از این که در سخن گفتن و راه رفتن ادای دیگران را درآوردم از این که پولی بخشیدم و دلم خواست از من تشکر کنند... از اینکه از گفتن مطالب غیر لازم خودداری نکردم و پرحرقی کردم از این که کاری را که باید فی سبیل الله می کردم نفع شخصی مصلحت یا رضایت دیگران را نیز در نظر داشتم از این که نماز را بی معنی خواندم و حواسم جای دیگری بود، در نتیجه دچار شک در نماز شدم از این که بی دلیل خندیدم و کمتر سعی کردم جدی باشم و یا هر کسی را مسخره کردم از این که «خدا می بیند» را در همه کارهایم دخالت ندادم از این که کسی صدایم زد اما من خودم را از روی ترس و یا جهل، یا حسد و یا ... به نشنیدن زدم

شهید علی عرب



کوله پشتی‌اش آریجی و نارنجک را محکم به خودش بسته بود، نزدیک کانال در حال رفتن به جلو بودیم، اطرافمان میدان مین بود و خیلی آهسته جلو می‌رفتیم، دشمن در فاصله ۲۰۰ متری بود. با کوچکترین صدایی ممکن بود متوجه ما شود. ناگهان گلوله‌ای به کوله پشتی علی خورد، تمام نگاه‌ها چرخید طرفش... اما کسی نمی‌توانست به او کمک کند... خرج‌های آریجی‌اش آتش گرفتند، فقط فرصت کرد نارنجک‌ها را از خودش جدا کند... خودم را به علی رساندم. کوله پشتی‌اش سوخته بود و به پشت کمرش چسبیده بود. به سینه روی زمین دراز کشید و دستش را جلوی دهانش گذاشته بود، تکند صدایش بلند شود و عملیات لو رود... اشاره کرد آب بهمم بده، من چفیه‌ام را با قمقمه‌اش که در اثر گرمای آتش داغ شده بود خیس کردم و گذاشتم روی لب‌هایش. علی با دست آن را گرفت و به دهانش فشار داد... علی در حین سوختن بهم گفت، حاجی تو برو. فقط یک چفیه در دهان من بگذار که صدایم درنیاد و گرنه عملیات لو می‌رود... و ما رفتیم و از علی، تنها کف پوتین هاش که نسوز بود، باقی ماند. بسیجی ۱۶ ساله لشکر ۴۱ ثارالله، در عملیات کربلای، ذره ذره در آتش سوخت تا عملیات لو نرود... این اقدام شجاعانه تا همیشه تاریخ نام او را در میان شهدای جنگ جاودانه کرد...

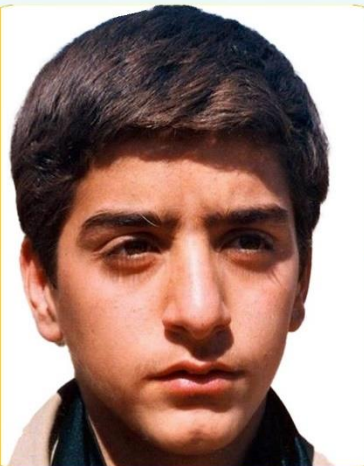
«یا قاسم ابن الحسن(ع)»



...قرار نبود به عملیات برود... نه سن و سالی، نه قد و قامتی و نه هیكلی درشتی داشت. انتظاری هم نمی شد داشت از یک بچه ی ۱۲ ساله... کسی اسمش را نمی دانست. یعنی خودش نگفته بود که مبادا او را به پشت جبهه منتقل کنند. شب عملیات رسم بود هر دفعه روضه یکی از شهدای کربلا را می خواندند تا بچه ها حساسی با گریه هایشان، عاشورایی بشند. آن شب قرعه به نام «**حضرت قاسم(ع)**» خورده بود! بچه ها فقط به او نگاه می کردند و زار زار گریه می کردند. روضه از این واقعی تر نمی شد!...

شب عملیات بالاخره شروع شد!... بعد عملیات وقتی بچه های فرماندهی مشغول گرفتن آمار شدند یکی از کسانی که در سرشماری نبود اون بود. تمام بچه ها برای پیدا کردنش بسیج شدند، بعد چند صدای فریاد یکی از بچه ها بلند شد که، بیاین!... اینجا است!... وقتی بهش رسیدند آروم خوابیده بود. گلوله مستقیم به گلویش خورده بود، چیزی از پاهای کوچیکش باقی نمونه بود، چون شنی های تانک از روشن رد شده بود!... وقتی بچه ها پیراهنش رو باز کردند تا پلاکش رو در بیارند و آماده انتقال به عقبش بکنند، دیدند روی زیر پیراهن تنش با ماژیک و خط بچه گانش نوشته بود: نام: قاسم!؟ می خواستم ببینم چه چیزی هست که از عسل شیرین تر است!...

شهید محمود رضا استاد نظری



«مناجات با صاحب الزمان (عج)»

آقا، دوست دارم گوشه‌ای بنشینم و زیر لب صدایت کنم. چشمانم را به نقطه‌ای خیره کنم. تو هم مقابلم بنشینی و متوجهات شوم...
هی نگاهت کنم. آنقدر که از هوش بروم، بعد به هوش بیایم و ببینم سرم روی دامن شماست. حس کنم بوی خوش از نسیم تنم به مشامم می‌خورد. آنوقت با اشتیاق در آغوشت گیرم و بعد تو با دست‌های خودت اشک‌های چشمم را پاک کنی... مولای من، سرم را به سینه‌ات قراردادی و موهایم را شانه کنی، آن وقت احساس کنم وصال حقیقی عاشق و معشوق روی داده. بعد به من وعده شهادت را بدهی و من خودم را نشسته بر بال‌های ملائک احساس کنم و بشنوم که به من وعده شفاعت و همسفره‌ای با خودت را بدهی. آن وقت با خیال راحت از آتش عشق مثل شمع بسوزم و آب شوم، روی دامنانت بریزم و هلاک شوم و جان دهم. دوست دارم وقتی نگاهم می‌کنند و باهام گرم می‌گیرند و میل با هم بودن را دارند، احساس غرور و خودپسندی و بزرگی و خوب بودن و برتری نکنم. در عوض بترسم و شرم کنم از آن روزی که پیش همین دوستان پرده را بالا زنی و مرا پیش چشم پاکشان افشا کنی. آن وقت من از خجالت بگویم: یا لیتنی کنت ترا، ای کاش من خاک بودم. شهید استاد نظری

شهیده طوبی یزدانخواه



طوبای ۱۰ ساله به سوی خانه ای دوید که در آن باز شده بود تا به راهپیمایان پناه دهد. ساعاتی قبل طوبی به همراه خواهر ۳ ساله اش خدیجه در سیل راهپیمایانی قرار گرفت که برای تحقق اسلام شعار می دادند. طوبی خدیجه را با چادر به کمرش بسته بود. اندک اندک جمع مشتاقان گرد آمدند و سیلی به پا شد. مأموران و سربازان برای پراکنده ساختن مردم آمدند و فرمانده پاسگاه فریدونکنار که از نوکران رژیم منحوس پهلوی بود فرمان شلیک داد. طوبی پشت درایستاده بود که ناگهان سینه اش شکافت. مردمی که در خانه جمع شدند، فقط صدای رگبار را شنیدند و قبل از آنکه متوجه چیزی شوند دخترک معصومی را دیدند که به همراه خواهرش غرق خون شد. تیر از در عبور کرد، و به قلب طوبی اصابت کرد. اما تیر آرام نشد. از قلب طوبی عبور کرد و به قلب خدیجه رسید. خدیجه ی سه ساله هم، دیگر نفس نمی کشید. طوبی دچار خونریزی شدید در ناحیه سینه شد. خدیجه تاب جدایی از طوبی را نداشت. این بار هر دو بر شانه های خون شهید، تا خدا دویدند.

شهیده سهام خیام



سهام که از اشغال سرزمینش توسط نیروهای عراقی بسیار خشمگین بود، یک روز در خلال دفاع مقدس در شهر اشغال شده هویزه و در حاشیه رودخانه در حالی که مشغول شستن ظرف بود، به نیروهای عراقی اعتراض کرد و به طرف آنها سنگ پرتاب کرد... نیروهای مسلح صدام از سنگ‌هایی که با دستان کوچک سهام پرتاب می‌شد بسیار ترسیدند، به همین دلیل لوله اسلحه‌ها را به سوی او نشانه رفتند و آتش گشودند و «سهام» ۱۲ ساله همچون شکوفه‌ای پریز شده در بر لب شط بر زمین افتاد؛ تیر مستقیم به پیشانی سهام خورد و از بینی تا کاسه سر او را متلاشی کرد... در زمان تدفین این دانش‌آموز شهید، به دلیل متلاشی شدن مغزش و چون نمی‌توانستند خون سر را متوقف کنند، به ناچار سر شهیده سهام را در یک کیسه نایلونی قرار دادند و او را آماده خاکسپاری کردند. شهیده «سهام خیام» به عنوان یک دختر قهرمان به درس فداکاران کتاب فارسی دانش‌آموزان سوم ابتدایی اضافه شد...

نامه ارسالی یک دانش آموز یتیم، به رزمندگان اسلام



"هدیه یک یتیم به رزمندگان اسلام"

با سلام به امام زمان (عج) و درود به امام
خمینی و سلام به رزمندگان اسلام... اسم من
زهرا می باشد. این هدیه را که نان خشک و
بادام است برای شما فرستادم. پدرم
می خواست جبهه بیاید ولی او با موتور زیر
ماشین رفت و کشته شد... من ۹ سال دارم و
نصف روز مدرسه می روم و نصف روز قالی
بافی می روم... مادرم کار می کند... ما پنج نفر
هستیم... پدرم مرده است و ما باید کار
کنیم... من ۹۲ روز کار کردم تا برای شما
رزمندگان توانستم نان بفرستم...

از خدا می خواهم که این هدیه را از یک یتیم
قبول کنید و پس ندید و مرا کربلا ببرید... آخر
من و مادرم خیلی روزه می گیریم تا خرجی
داشته باشیم... مادرم خودم، احمد و بتول و
تقی برادر کوچکم هست سلام می رسانم...
خدا نگهدار شما پاسداران اسلام باشد...

رضوانه دباغ زندانی ساواک با ۱۴ سال سن



رضوانه میرزا دباغ

کمیته مشترک ضد خرابکاری ساواک

قبل تر از اینکه من را بازداشت کنند مادرم را دستگیر کرده بودند. از شکنجه‌های ساواک اگر بخواهم بگویم، من را خیلی شوک الکتریکی می دادند. تمام بدن به ریشه در می آمد. به مادرم حتی اجازه نشستن هم نمی دادند. در عین حال که مادرم آن زمان ۳۸ سال بیشتر نداشتند، از شدت شکنجه‌ها خمیده شده بودند. بعد از دو هفته من را در بیمارستان بستری کردند. دست و پای من را به تخت بسته بودند و یک مأمور هم بالای سر من ایستاده بود. بعد از اینکه من را مرخص کردند از ترس اینکه بمیرم من را دادگاهی کردند. بعد از محاکمه، من را مجدداً به زندان کمیته مشترک بازگرداندند. چند وقت بعد من را به زندان قصر انتقال دادند. در زندان قصر که بودم مادرم را به آنجا آوردند. مادرم را وقتی آوردند، حال شان خیلی بد بود. باید اینجا اعتراف کنم که خیلی از وقایع را از یاد برده‌ام. دلیلش را هم نمی دانم؛ گمان کنم این فراموشی در اثر شکنجه‌های شوک الکتریکی باشد. خاطرم هست وقتی که از زندان آزاد شدم آدرس هیچ جایی را در ذهن نداشتم به غیر از آدرس منزل مادر بزرگم. وقتی که آزاد شدم روزی ۱۸ تا قرص اعصاب می خوردم که نهایتاً منجر به عمل قلب شد و...

شهیده محبوبه دانش آشتیانی



محبوبه دانش آشتیانی با آغاز حرکت‌های انقلابی مردم علیه حکومت پهلوی به جمع انقلابیون پیوست. تا اینکه در روز ۱۷ شهریورماه سال ۱۳۵۷ در میدان شهدا در حالیکه دانش‌آموز ۱۷ ساله بود به شهادت رسید. محبوبه همیشه درمسائل درسی ممتاز بود و با آنکه ۱۷ سال بیشتر نداشت، معارف اسلامی را خوب می‌شناخت... قرآن، نهج‌البلاغه و صحیفه سجادیه را بسیار مطالعه می‌کرد و با تفاسیر هم آشنا بود... نظم، مهربانی، صداقت، راستگویی، وفای به عهد، وقت‌شناسی، استقلال فکری و پیگیری مستمر کارها و ذهن بسیار خلاق از جمله ویژگی‌های اخلاقی و شخصیتی او بود...

در خیابان کواکولا مردها به محبوبه گفته بودند: «شما برو اینجا نمان.» محبوبه به آنها جواب داده بود: «اگر کار درستی است که زن و مرد ندارد ... اگر کار غلطی است که شما هم نباید بروید.» جمله‌های بالا روایت بخشی از آخرین لحظه‌های زندگی شهید «محبوبه دانش آشتیانی» است... چند سال بعد نیز نامزد او (شهید حسن اجاره‌دار) و پدر بزرگوارش (شهید غلام رضا دانش) در حادثه هفتم تیرماه سال ۱۳۶۰ به شهادت رسیدند، و با خون خود انقلاب اسلامی را بیمه کردند...

زهرا حسینی، راوی کتاب دا



با آغاز جنگ تحمیلی، سیده زهرا حسینی در آن هنگام که دختری ۱۷ ساله بود، خود را در وسط ماجرای جنگ یافت. همین که اعلام کردند، پیکرهای شهدا در غسالخانه گورستان روی زمین مانده است، به یاری غسالان زن در گورستان خرمشهر، شتافت و با شهامت و مقاومت روحی کم نظیری در کار غسل و کفن و دفن، شهدا شرکت کرد... او به کارکنان گورستان غذا می رساند و مردم را برای این کارها بسیج کرد. در امدادگری، زخم‌بندی، پرستاری، حمل مجروح، تعمیر و آماده‌سازی اسلحه، پخت و پز و توزیع غذا و... فعالیت داشت... او تنها هدفش این بود که مفید باشد و به مردم خدمتی بکند... پدر و برادرش در جنگ خرمشهر شهید شدند و او با دست خودش آنان را در گور نهاد... خواهر کوچکش را نیز با اینکه نوجوانی بیش نبود، در کارها شرکت داد. در جریان دفاع از خرمشهر هم مجروح شد و ترکشی در نخاع او جای گرفت که پس از آن همیشه با اوست و ناگزیر از تحمل عوارض آن است... با این حال، او از پای ننشست و پیوسته کوشید تا در خدمت خدا باشد و همراه و همیار مردم جنگ زده باشد...

شهیده نسترن خسروی شهیده مطهره نارویی



شهید مطهره نارویی (سنی)

شهید نسترن خسروی (شیعه)

"به یاد شهدای روز تاسوعای چابهار"
تاسوعای ۸۹ در شهر چابهار، بهار عمر ۷ زن و دختر به خزان تبدیل شد... ۲۴ آذر ماه روز تاسوعا برای عزاداری رفته بودیم هیئت. دخترم کمی جلوتر از ما ایستاده بود. ناگهان وسط هیئت یک نفر آمد و کمر بندش را منفجر کرد و همه چیز ریخت به هم و کلی زخمی مانده بود آن وسط... شیون بود و فریاد... ترکش خورده بود به سر نسترن، دختر ۸ ساله ام دیگر نفس نمی کشید. فکر کنید که دختر کوچک تان را همراه ببرید به جایی و خودتان هم شاهد مرگش باشید. چه حالی پیدا می کنید؟ همسرم بیماری MS داشت، از آن روز به بعد بیماری اش به شدت وخیم شد...

مطهره دختری پاک و مهربان بود. همیشه تعریف این دختر ۹ ساله ورد زبان اعضای فامیل بود. در مدرسه شاگردی نمونه و فعال بود به دوستانش در درس کمک و حتی تغذیه ی خود را در مدرسه با دوستانش تقسیم می کرد. با وجود سن کم در ماه مبارک رمضان، روزه می گرفت و نمازش را اول وقت در کنار پدر و مادر اقامه می کرد، مطهره علاقه زیادی به ائمه و اهل بیت (ع) داشت و همراه مادر در روضه ها و مراسمات عزاداری شرکت می کرد. دهه محرم مطهره شبها به هیئت عزاداری می رفت و عاشقانه سینه میزد و مانند بزرگترها به سخنرانی گوش می کرد تا در زندگی خود همواره رهرو راه ائمه (ع) باشد و سرانجام در عملیات انتحاری گروهک تروریستی جندالله، در شهر چابهار، به شهادت رسید...

دختری که پایش در مدرسه جا ماند



شاید دردناک‌ترین آسیب‌دیدگان جنگ، کودکانی هستند که چیزی از جنگ نمی‌دانستند، اما قربانی شدند و سال‌های سال باید با درد جراحات ناشی از بمباران می‌ساختند. یکی از جانبازان دوران جنگ تحمیلی رژیم بعث عراق علیه ایران، دانش‌آموزی است که در سن ۱۲ سالگی برای همیشه پایش را از دست داد...

«معصومه قاسمی» وقتی کلاس پنجم بود و در مدرسه فاطمة‌الزهررا (س) شهرستان میانه درس می‌خواند، در پی بمباران این شهرستان توسط رژیم بعث عراق در ۱۲ بهمن ماه سال ۱۳۶۵ یکی از پاهایش را از دست داد. او بعد از بهبودی درسش را ادامه داد و دیپلم خود را در رشته تجربی گرفت. معصومه در سال ۱۳۷۸ ازدواج کرد، امروز ۵۰ سال دارد و صاحب ۲ فرزند پسر است. او علاوه بر انجام کارهای شخصی به دیگران هم کمک می‌کند و حتی مدتی در مرکز توانبخشی و حرفه‌آموزی دختران استثنایی شهرستان میانه دوشادوش همسرش فعالیت کرده است.

شهیده زهرا فارسی بندری



زهرا از سن ۹ سالگی به مدرسه رفت و بارها به خاطر حجابش، مورد سرزنش همکلاسی هایش قرار می گرفت، اما خم بر ابرو نمی آورد... با پیروزی انقلاب شکوهمند اسلامی ایران، همکلاسی هایش با حجاب شدند و پدر و مادر، حرف های خودشان را برای زهرا یادآوری می کردند و زهرا با حجاب خود در طول این دوران ها به خود می بالید و سرخوش از پوشش همکلاسی هایش بود...

چیزی از انقلاب نگذشته بود که زهرا با شروع جنگ تحمیلی، خود را برای شهادت آماده کرده بود. زهرا همیشه با روسری سر بر بالین می گذاشت و با خود نجوا می کرد: «نکند حمله کنند و در خواب به شهادت برسم و سرم عریان باشد». سرانجام زهرا در سن ۱۴ سالگی در بمباران هوایی آبادان و در همان روزهای آغازین جنگ تحمیلی در مهرماه سال ۵۹، همراه با تمام آرزوهای نوجوانیش، با اصابت توپ به خانه و کاشانه شان، همراه با مادرش شهد شیرین شهادت را نوشید...

شهیده شهناز بندی



همزمان با درس و مدرسه، چیزی که همیشه برای شهناز مهم بود، حجاب اسلامی و رعایت آن بود. دو سال از دوره راهنمایی را با موفقیت به پایان رساند. او در میان همسن و سالانش از یک ویژگی خاصی برخوردار بود و اینکه نمازش را به موقع و اول وقت می خواند و از کمک به دیگران در هیچ کاری فرو گذاری نمی کرد، هر چه را برای خود دوست می داشت برای دیگران هم دوست می داشت... هیچ وقت با دیگران سخنی نگفت که باعث اذیت و آزار دیگران شود. شهناز مقطع دوم راهنمایی را پشت سر گذاشته بود که به همراه خانواده با توجه به شرایط شغل اهالی شهرستان و همچنین اقتضای شغل پدر عازم دبی شدند... هواپیمای مسافربری ایرباس ایران که از بندر عباس عازم دبی بود برفراز آبهای نیلگون خلیج همیشه فارس در پرواز بود که، به دست پلید استکبار جهانی، یعنی آمریکای جنایتکار بوسیله ناوگان دریایی اش و توسط ناو وینسنس در تاریخ ۱۳۶۷/۴/۱۲، این هواپیما را با ۲۹۸ سرنشین درحرم آبهای ایران در نزدیکی جزیره هنگام با شلیک دو فروند موشک مورد هدف قرار داد که نمونه ای دیگر از جنایت استکبار جهانی بر ملا و چهره پلید شیطان بزرگ نمایان گشت... شهناز هم که با ۵ عضو خانواده اعم از پدر و مادر و خواهر و برادر، عازم این سفر بودند، در خلیج تا همیشه فارس جاودانه شدند و همگی به شهادت رسیدند... شهناز در هنگام شهادت، فقط ۱۳ سال سن داشت...

شهیده شهلا ثانی



«عروس مدرسه زینبیه میانه»

مادرش می گفت : در خواب دیدم شهلا لباس عروسی به تن دارد و به من می گوید می خواهم جشن عروسی ام را در آسمان بگیرم . بعد دو فرشته به سراغ او آمدند و او را با خود به آسمان بردند!؟ هر لحظه صدای گریه شنیدم، دیدم شهلا می کند. سرش را از سجده برداشت متوجه من شد با چشم هایی پر از اشک کنارم آمد و گفت: حلالم کن مادر... در حین بمباران مدرسه زینبیه شهر میانه توسط جنگنده های عراقی در ۱۱ بهمن ۶۵، او پشت به تانکر نفت پناه برد وقتی که هواپیماها مجدداً مدرسه را به رگبار بستند چند گلوله تانکر را سوراخ کرده و باعث آتش سوزی شده بود و شهلا در آنجا سوخته بود. او قرار بود بعد از ۲۲ بهمن ازدواج کند. شهید «شهلا ثانی» است که قرار بود ۲۲ بهمن ۱۳۶۵ شیرینی ازدواجش را با «میرزامحمدی» بخوریم، اما بمباران فرصتی نداد و او در ۱۲ بهمن و درست ۱۰ روز قبل به شهادت رسید، «میرزامحمدی» از نیروهای ارتش بود که بعد از این واقعه به جبهه رفت و شهید شد و حتی پیکرش هم بازنگشت....

شهیده زینب کمایی



زینب در دفتر خودسازی خود جدولی کشیده بود که بیست مورد داشت؛ از نماز به موقع، یاد مرگ، همیشه با وضو بودن، خواندن نماز شب، نماز غفیله و نماز امام زمان(عج)، ورزش صبحگاهی، قرآن خواندن بعد از نماز صبح، حفظ کردن سوره‌های قرآن کریم، دعا کردن در صبح و ظهر و شب، کمتر گناه کردن تا کم‌خوردن صبحانه، ناهار و شام. دخترم جلوی این موارد ستون‌هایی کشیده بود و هر شب بعد از محاسبه کارهایش جدول را علامت می‌زد؛ من وقتی جدول را دیدم به یاد سادگی زینب در پوشیدن و خوردن افتادم به یاد آن اندام لاغر و نهیقتش که چند تکه استخوان بود، به یاد آن روزه‌های مداوم و افطارهای ساده، به یاد نماز شب‌های طولانی و بی‌صدایش، به یاد گریه‌های او در سجده‌هایش و دعا‌هایی که در حق امام خمینی داشت. زینب در عمل، تک‌تک موارد آن جدول خودسازی و خیلی از چیزهایی که در آن جدول نیامده بود را رعایت می‌کرد. فعالیت‌های مذهبی زینب، مورد غضب منافقین قرار گرفته بود. او با آن سن کم کتابهای شهید مطهری را می‌خوانده و در محافل عمومی و آموزشی با کمونیست‌ها و منافقین بحث می‌کرده و رسوایشان می‌ساخته... «کوردلان منافق در آخرین نماز مغرب اسفند ماه سال ۱۳۶۰ هنگام بازگشت از مسجد، زینب را ربودند؛ سپس باگره زدن چادر به دور گردنش او را خفه و مظلومانه شهیدش کردند.» پیکر مطهر زینب، سه روز بعد پیدا شد و با پیکرهای غرق به خون ۳۶۰ شهید عملیات «فتح‌المبین» در اصفهان تشییع و در گلستان شهدای اصفهان به خاک سپرده شد...

شهیده ناهید فاتحی کرجو



"سمیه کردستان"

ناهید را خیلی اذیت و آزار می کردند. کومله صبح ها دستان او را به طناب می بستند و در آبادی می گردانند و اعلام می کردند او جاسوس خمینی است... همه ناخن هایش را کشیده بودند... موهای سر او را تراشیده و او را روستا به روستا می گردانند... شرط رهایی ناهید را، توهین به حضرت امام خمینی قرار داده بودند. اما ناهید استقامت کرده و در برابر این خواسته ی آنها، شهادت را بر زنده بودن و زندگی با ذلت ترجیح داده بود. ناهید در آن زمان فقط ۱۷ سال داشت. کار زیادی از او نخواستند. به او گفتند فقط به خمینی توهین کن، تا آزادت کنیم؛ همین و بس! اما همین چیز کوچک برای او خیلی بزرگ بود. آنقدر بزرگ که حاضر شد به خاطرش ماه ها اسارت بکشد، با سر تراشیده در روستاها چرخانده شود. ناخن هایش را بکشند و بعد از کلی شکنجه های دیگر زنده به گورش کنند. برای دختر ۱۷ ساله ی کرد که به بعدها "سمیه کردستان" معروف شد، تحمل همه اینها آسانتر بود از توهین به امام و رهبرش... به امام و مقتدایش توهین نکرد و سرانجام کومله در حالی که هنوز زنده بود، در کمال بی رحمی زنده به گورش کردند...

شهیده زهره کیانی



اولین روز آبان ۵۵ بود که زهره به دنیا آمد... اوایل مهرماه سال ۵۹ بود. چند روزی بود که آرامش ارونند کنار و ساکنانش با صدای تیراندازی و شلیک های هوایی به هم کوفته شده بود. ۷ مهر از راه رسیده بود و صدای زنگ خطر بلند شد. مریم، زهره و عبدالرسول را محکم به خود چسبانید و به همراه مادر و خواهر و برادرهای کوچکش به تنها پناهگاه نخلستان پناه بردند... اما دشمن با ریختن بمب بر سر نخلستانهای آبادان، ۱۸ نفر از اهالی آنجا را به شهادت رساند که، ۸ نفر آنها، از خانواده ی مریم بودند. زهره کوچولو در کنار عبدالرسول و مادرش در کناری تکه تکه شده بودند...

با حضور آیت الله جمی امام جمعه آبادان و تصمیم گیری با مردم، دفن شهدا به روز بعد موکول شد. ۸ مهر، همه شهدا را در گور دسته جمعی دفن کردند. جسم آنها دفن شد، اما نام آنها هرگز از یاد نرفت و پرچم جمهوری اسلامی ایران نیز همچنان سرفرازانه بر فراز کشور اسلامی ایران، در اهتزاز ماند...

شهیده زهرا دهقانی



شهیده زهرا دهقانی اول فروردین ۱۳۴۹ به دنیا آمد. از همان کودکی در جلسات مذهبی و قرآنی به طور جدی شرکت می کرد. دختری محبوب و مومن بود و خیلی علاقمند بود در امور سیاسی و انقلابی کشور سهمی داشته باشد. هنگامی که نوجوانی بیش نبود و برادر بزرگش در جبهه های جنگ بامتجاوزان بعثی می جنگید در نامه ای خطاب به او نوشت : «برادر ای کاش من هم پسر بودم و به جبهه ی جنگ میرفتم خوشابه حال تو که هم در راه خدا جهاد میکنی و هم ذخیره ای برای آخرت خود اندوخته می کنی...»

سرانجام این آرزوی قلبی زهرا، در ۲۵ مرداد سال ۱۳۶۵ برآورده شد...

او بعد از انجام فریضه ی نماز عید سعید قربان، درحالی که کنار مرقد مطهر حضرت فاطمه معصومه(س)، در قم به زیارت و نیایش مشغول بود همراه با برادرش بر اثر انفجار بمبی که توسط منافقان بمب گذاری شده بود، در سن ۱۶ سالگی، کنار مرقد مطهر حضرت فاطمه معصومه(س) به شهادت رسید...

شهیده صدیقه رودباری



صدیقه درخداد سال ۵۹، از طرف جهاد سازندگی برای انجام کارهای جهادی به شهر بانه کردستان اعزام شد... در بانه در روستاهایی که پاکسازی می‌شدند، کلاس‌های عقیدتی و قرآن برگزار می‌کرد. با توجه به شرایط بسیار سخت آن روزهای کردستان، دوشادوش پاسداران بانه فعالیت می‌کرد، درحالی‌که هیچگاه اظهار خستگی نکرد. در سپاه بانه مسئول آموزش اسلحه به خانم‌ها بود. علاوه بر آن مخابرات سنج نیز محل فعالیت او به شمار می‌آمد. آنقدر فعال بود که یکی دوبار منافقان برایش پیغام فرستادند که، اگر دست مان به تو بیفتد، پوستت را از کاه پر می‌کنیم... صدیقه در مرداد ۱۳۵۹ پس از تعلیم سلاح به عده ای از خواهران، با گلوله یکی از آنها، که سلاحش رابه سوی او نشانه گرفته بود، به شهادت رسید... صدیقه در یکی از نوشته هایش، نگاشته بود: امشب در دلم غوغایی بیاست. غوغایی دل‌کندن و رفتن، رفتن و از خانه گسستن و از خانه و لذت این جمع بریدن میروم و خاطرات کودکی و خنده ها و گریه ها را در تو می‌گذارم... چرا که فرا را هم نباشد. میروم به خطه عاشورای ایران می‌پیوندم...

شهیده نجمه قاسم پور



در کل زندگی نجمه را مرور کنیم، بارزترین ویژگی او حجاب و حیا و عفاف اوست. این ویژگی در او، از زمان کودکی تا شهادت، مشهود بود. بعد از انفجار، دکتر بالای سرش رفت، در حالی که رمق نداشت؛ همین که متوجه نامحرم شد، چادرش را دور خودش جمع کرد و روی صورتش کشید، این اولین و آخرین حرکت نجمه بعد از انفجار بود. نجمه سحرخیز بود و بیشتر اوقات هم، نماز شب می خواند. همیشه سعی داشت نمازش را اول وقت بخواند؛ می گفت: نماز، اول وقتش خوبه. عادت کرده بودیم نجمه را ده دقیقه قبل از اذان سر سجاده ببینیم. بعد از نماز صبح، سجده های طولانی داشت. نجمه خیلی نسبت به غیبت کردن، حساس بود. هر وقت می دید کسی داره پشت سر کسی غیبت می کنه، عصبانی می شد و بحث را عوض می کرد. گاهی با شوخی کردن، جو را طوری جمع و جور می کرد که به کسی برنخورد. بسیاری از اقوام با اخلاق نجمه آشنا بودند و جلوی او غیبت نمی کردند. در رواق دارالهدایه ی مشهد بودیم. بعد از مراسم هر کس یه آرزوی کرد و نوبت به نجمه رسید و دعای کرد که ؛ شهادت در رکاب پسر فاطمه (عج) ... سرانجام نجمه در انفجار حسینیة رهیویان وصال شیراز، به شهادت رسید.

شهیده ناهید فاتحی کرجو



"سمیه کردستان"

ناهید را خیلی اذیت و آزار می کردند. کومله صبح ها دستان او را به طناب می بستند و در آبادی می گردانند و اعلام می کردند او جاسوس خمینی است... همه ناخن هایش را کشیده بودند... موهای سر او را تراشیده و او را روستا به روستا می گردانند... شرط رهایی ناهید را، توهین به حضرت امام خمینی قرار داده بودند. اما ناهید استقامت کرده و در برابر این خواسته ی آنها، شهادت را بر زنده بودن و زندگی با ذلت ترجیح داده بود. ناهید در آن زمان فقط ۱۷ سال داشت. کار زیادی از او نخواستند. به او گفتند فقط به خمینی توهین کن، تا آزادت کنیم؛ همین و بس! اما همین چیز کوچک برای او خیلی بزرگ بود. آنقدر بزرگ که حاضر شد به خاطرش ماه ها اسارت بکشد، با سر تراشیده در روستاها چرخانده شود. ناخن هایش را بکشند و بعد از کلی شکنجه های دیگر زنده به گورش کنند. برای دختر ۱۷ ساله ی کرد که به بعدها "سمیه کردستان" معروف شد، تحمل همه اینها آسانتر بود از توهین به امام و رهبرش... به امام و مقتدایش توهین نکرد و سرانجام کومله در حالی که هنوز زنده بود، در کمال بی رحمی زنده به گورش کردند...

شهیده منیره سیف



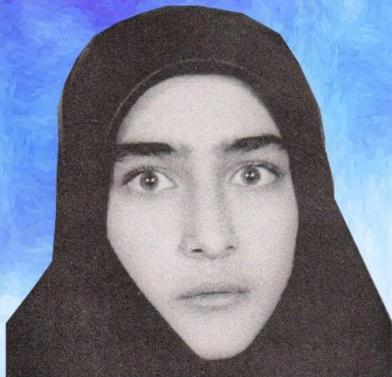
منیره، دختر نو عروسم که فقط ۱۷ سال سن داشت، عاشق ولایت و حضرت امام خمینی بود و برای پیروزی انقلاب و ورود حضرت امام به ایران در روزهای قبل از انقلاب، روزه و خیرات نذر کرده بود و با پیروزی انقلاب، جذب کارهای فرهنگی، تربیتی و قرآنی در بسیج شده بود و در آن دوران حلقه‌ای از دختران انقلابی آن زمان را به دور خود جمع کرده بود. منافقین کوردل او را با چند نامه تهدید به ترور کرده بودند و به او گفته بودند دست از امام و انقلاب بردار وگرنه تو را ترور می‌کنیم. او توجه‌ای به نامه‌های تهدید آمیز آنها نکرد و در آخر نیز به دست منافقین با نارنجک شهید شد. در روز شهادتش، منافقین که می‌دانستند مردی در منزل نیست، به آن جا می‌روند و پس از در زدن و باز شدن آن از سوی دخترم، نارنجکی را به داخل حیاط پرت می‌کنند، منیره هم برای نجات جان بقیه خودش را روی نارنجک می‌اندازد و بدنش متلاشی می‌شود. در آن سال‌ها من و تنها پسر من در منطقه عملیاتی غرب کشور بودیم که این اتفاق ناگوار برای خانواده من رخ داد... راوی: پدر شهیده، منیره سیف

شهیده ماشاء ارجمند زیارتی



«السلام علیک یا علی بن موسی الرضا (ع)»
گفتم اینجا تا مشهد چقدر راه است؟ گفت: آنقدر
که بگویی، السلام علیک یا علی بن موسی الرضا
هزار جور آدم با هزار خُلق و خُلق مختلف می‌آیند
و در صفای صحت مقیم می‌شوند... چه فرق دارد
برای تو اما... ناز آن مست... یا نیاز این دست
وقتی که از کبوترها هم نمی‌گذری... ماشاء ارجمند
زیارتی در اول فروردین ۱۳۵۵ در آبادان، دیده به
جهان گشود. ایشان سومین فرزند شهیدان عزت
بخشی و شهید اسماعیل ارجمند زیارتی بودند.
دوران کودکی را در میان برادر و خواهران خود در
شادی و نشاط سپری کرد و دوران تحصیل ابتدایی
خود را تا چهارم دبستان در مدرسه معینی بوشهر
به تحصیل پرداخت و کلاس پنجم خود را در برازجان
طی نمود. او همراه خانواده عازم حرم مطهر و
ملکوتی حضرت امام رضا (ع) بود که روز ۲۸ مرداد
سال ۱۳۶۵ در میدان فردوسی تهران، بر اثر انفجار
بمبی که توسط منافقین کوردل کار گذاشته شده
بود در سن ۱۰ سالگی، به درجه رفیع شهادت نائل
گردید و همچون کبوتری سبکبال به پرواز درآمد و
به دیدار معبود خویش شتافت....

شهیده راضیه کشاورز



راضیه کشاورز در شانزدهمین بهار عمرش حادثه‌ای رخ میدهد و او را درسیدن به خواسته‌اش کمک می‌کند. انفجاری که در سال ۱۳۸۷ در حسینه سیدالشهدای شیراز رخ داد، نقطه اوج زندگی او را رقم زد... مادر بزرگوارش می‌گوید، سوم راهنمایی راضیه بین خودش و خدا عهده‌ی بسته بود که بعد از شهادتش تو وساییش، پیداش کردم...

خلاصه‌ای از این عهدنامه: «...بی حساب پیش، انشاء... به امید خدا و توکل به خدا چهل روز تمام کارم و خالصانه انجام بدم تا خدای مهربون از سر تقصیرات ما بگذرد و گناهامو ببخشه. توی این ۴۰ روز که از ۸۵/۳/۵ شروع می‌شه توفیق پیدا کنم مادام‌العمر دعای عهدو زیارت امین‌الله و ... را بخوانم و گریه کنم ... آقا تو رو خدا توفیق اشک ریختن تو این دعاها را به من بده و شب هم به یاد حضرت زهرا (س) شبی ۵ صفحه قرآن بخوانم؛ ان شاءالله تکرار آیه الکرسی هم توی بیشتر اوقات نصییم بشه؛ و شکر نعمت‌های خدا و توفیق آلوده نشدن به گناه و نابود کردن نفس اماره و تقویت نفس لواحه را داشته باشم و تسبیحات خانم فاطمه زهرا (س) را همراه با الگو برداری از حجاب، عفاف، ادب و اخلاق ایشان را سر لوحه زندگی، ام‌قار، دهم.»

فرنگیس حیدرپور، نماد مقاومت زنان مسلمان ایرانی



حروب روز سوم مهر ماه سال ۱۳۵۹ بود که ارتش عراق متشکل از ۲ لشکر پس از تصرف قصر شیرین و حرکت به سمت گیلانغرب را آغاز کرد... من اون موقع ۱۸ ساله بودم و برای تهیه آذوقه به همراه مرحوم پدرم به روستای پدری ام یعنی روستای آوزین آمده بودم پس از برگشت بادرگیری نیروهای خودی و نیروهای بعثی در نزدیک روستا و کنار رودخانه مواجه شدم. متوجه شدم که در حاشیه رودخانه بازمانده هایی از نیروهای عراقی هنوز وجود دارند و به طور اتفاقی با دو نظامی مسلح رو در رو شدم و از آنجایی که علاوه بر تعصب و حسی که از وطن دوستی و دفاع از سرزمینم در مقابل تجاوز داشتم و باتوجه به شهادت تعدادی از بستگان نزدیکم در چند روز گذشته در منطقه قصر شیرین، شرایط روحی مناسبی نداشتم بی درنگ با استفاده از تبری که از منزل پدرم برای تهیه هیزم با خود آورده بودم به سمت یکی از افسران بعثی حمله ور گشتم و او را از پای در آوردم نظامی دیگر همراه وی که ناظر این صحنه بود دست هایش را به علامت تسلیم بالا برد. در این لحظه لطف و مدد الهی باعث شد تا او را به اسارت گرفته و دقایقی بعد اسیر عراقی را با تجهیزات و مهمات همراهش، تحویل برادران سپاه دهم...

شهیده عصمت پورانوری



...از عمه‌ام تکه پارچه‌ای گرفت و با آن روسری درست کرد. تنها دانش‌آموز مدرسه بود که قبل از انقلاب با شجاعت روسری سرش کرد. این نشانه ایمانش بود که دوست داشت حجابش را حفظ کند. وقتی به مسافرت می‌رفتیم از ما می‌خواست که سوغات برایش کتاب‌های دینی بیاوریم. خوب به یاد دارم، یکی از سوغاتی‌های شیراز کتاب اصول کافی بود. قبل از انقلاب در کلاس‌های ایدئولوژی عقیدتی که در کوچه پس کوچه‌های شهر برگزار می‌شد، شرکت می‌کرد. نزدیک پل قدیمی دزفول، عصمت و همراهانش با مردمی که برای زنده نگه داشتن یاد شهدای بستان راهپیمایی کرده بودند، ملحق می‌شوند.

هواپیماهای دشمن که مردم را روی پل می‌بینند، بمباران می‌کنند. بمب‌ها داخل آب می‌افتد، اما ترکش‌هایش به مردم اصابت می‌کند. ترکش به پهلوی و چند قسمت دیگر بدن عصمت اصابت می‌کند و شهید می‌شود. عصمت در چادرش پیچیده شده بود و در آن لحظات آخر هم چادرش ازش جدا نشده بود. آن‌ها در زمان جنگ بامانتو، شلوار و روسری می‌خوابیدند و برخی هم با چادر. آنقدر حجاب را دوست داشتیم که می‌گفتیم اگر شهید شدیم با حجاب باشیم...

شهیده سیده طاهره هاشمی



ششم بهمن سال ۶۰ در آمل به دلیل درگیری هایی که ضد انقلاب و منافقین آن را طراحی کردند، شلوغ شد... در جریان این درگیری ها طاهره برای کمک رسانی به مبارزینی که در سنگرها مشغول مقاومت در برابر منافقین بودند، شروع به جمع آوری کمک های مردمی کرد و در خانه به خواهران دیگرش گفت که، اگر غروب امروز برای برگشتن به خانه مسیر شهر را ناامن دیدم، در خانه یکی از دوستانم می مانم. صبح فردای روز حادثه مادر دوست طاهره به منزل ما آمد و گفت ، طاهره دیروز در خانه ما نیامده است و همین باعث شد که من برای پیگیری از اوضاع خواهرم به سپاه آمل مراجعه کردم. آنها از آنجا ما را به بیمارستان هلال احمر فرستادند. بعد از مشاهده پیکر خواهر شهیدم طاهره هاشمی متوجه شدم که یک تیر به شاهرگ او خورده و تیر دیگری هم به پهلوی او اصابت کرده است... طاهره در حال تردد در وسط خیابان توسط منافقین به رگبار بسته شد و به شهادت رسید. طاهره، یکشب قبل از شهادتش شهید مظلوم بهشتی را در خواب دیده و مژده شهادتش را از زبان ایشان شنید و برای خانواده هم تعریف می کند...

یا فاطمه الزهرا (س)

یا فاطمه الزهرا (س)

«سریند یا زهرا» (سلام الله علیها)

هیچکس در دوران دفاع مقدس به
رزمندگان نگفت که رمز «یا زهرا» برای
حملات تان بگذارید یا سریند «یا زهرا»
بیندید ؛ اما در دوران دفاع مقدس ، اسم
مبارک حضرت زهرا (س) و حضرت بقیة
الله (عجل) از همه نامهای مطهر دیگر
بیشتر مطرح است... این نشانه‌ی توجه
آن بانوی دو عالم است...

حضرت آیت الله خامنه‌ای ۳/۳ ۱۳۹۰

یا
فاطمه الزهرا (س)

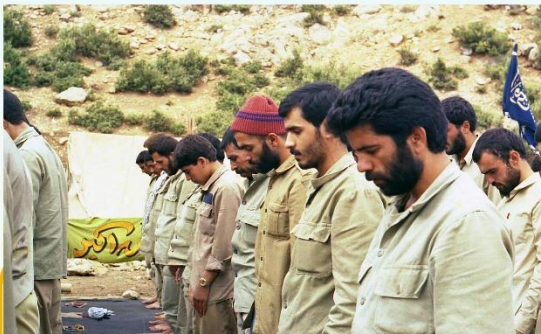


«ماجراهای آقا فریرز»

می‌گویند در جهنم مارهایی هست که اهالی محترم جهنم، از دست آنها به اژدها پناه می‌برند؛ و حالا من هم دچار چنین وضعیتی شده بودم. آن هم از دست یک چغله نخس و پریده که نام باشکوه فریرز را بر خود یدک می‌کشید. یک نوجوان دراز بی‌نور که به قول معروف شبیه به نردبان دزدها می‌ماند. یادش بخیر، در حوزه که بودیم یک طلبه بود که انگار از طرف شیطان مأمور شده بود بیاید و فضای آرام و بی‌تنش آن‌جا را به جنجال بکشانند. او هم اسمش فریرز بود که به پیشنهاد استادمان شد: ابوالفضل! قربان آقا ابوالفضل (ع) بروم. آن بزرگوار کجا و این ابوالفضل جعلی کجا؟ کاری نبود که نکند. از راه‌انداختن مسابقه گل کوچک تا اذان گفتن در نیمه‌های شب و به راه‌انداختن نماز جماعت بدون وقت. بعد هم خودش می‌رفت در حجره‌اش تخت می‌خوابید و ما تازه شصت‌مان خبردار می‌شد که هنوز دو ساعتی به اذان صبح مانده است. کاری نماند که نکند. از ریختن مورچه‌های آتشی در عمامه‌مان تا انداختن عقرب و رتیل در سجاده نمازمان. در شیشه گلاب، جوهر می‌ریخت و وسط عزاداری و در خاموشی روی جمعیت می‌پاشید و با دست سیاهش، همه را در تاریکی سیاه می‌کرد. جنگ مورچه راه می‌انداخت؛ به پای بچه‌های نماز شب خوان زلم زیمبو می‌بست تا نصفه شب که می‌خواهند بی‌سرو صدا از چادر بروند بیرون وضو بگیرند، سر و صدا راه بیفتد؛ پتو را به آستر و دامن پیراهن بچه‌ها می‌دوخت؛ توی نمکدان تاید می‌ریخت و هزاران شیطنت دیگر که به عقل جن هم نمی‌رسید و...



از آن بدتر، مثل کنه به من چسبیده بود. خیر سرمان بنده هم روحانی و پیش‌نماز گردان بودم و دیگران روی ما خیلی حساب می‌کردند. اما مگر فریبرز می‌گذاشت؟... او ایل سعی کردم با بی‌اعتنایی او را از سر باز کنم. اما خودم کم آوردم و او از رو نرفت. بعد سعی کردم با ترش‌رویی و قیافه عصبی گرفتن دورش کنم؛ اما فریبرز مانند کودکی بود که هر بی‌اعتنایی و تنبیه که از پدر و مادر می‌بیند، به حساب مهر و محبت می‌گذارد. در آخر در تنهایی افتادم به خواهش و تمنا که فریبرز جان، تو را به مقدسات قسم ما را بی‌خیال شو و بگذار در دنیای خودم باشم.... اما با پررویی درآمد که، حاج آقا، مگر امام نگفته پشتیبان روحانیت باشید تا آسیبی نبینند؟ خب من هم هواتو دارم که، آسیبی نبینید! با خنده‌ای که ترجمه نوعی از گریه بود، گفتم: برادر جان، امام فرموده‌اند، پشتیبان ولایت فقیه باشید، نه من مادر مرده! تو رو به خدا بگذار این چند صباح مانده تا شهادت را مثل آدمزاد سر کنم. اما نرود میخ آهنین در سنگ... امام جماعت راننده کامیون‌ها، یه حاج آقای پیری بود که خیلی نماز رو‌گُند می‌خواند. آنقدر کند نماز خواند که رکعت اول ده دقیقه ای طول کشید! وسطای رکعت دوم بود؛ که فریبرز که مکرر بود بلند داد زد: حاجی! چون مادرت بزَن دنده دو. صف نماز با خنده بچه‌ها منفجر شد....



فریرز از آن آدم هایی بود که فکر می کرد مأمور شده است که انسان های گناهکار، به خصوص عراقی های فریب خورده را به راه راست هدایت کرده و کلید بهشت را دست شان بدهد. شده بود مسئول جنگ های روانی تبلیغات گردان...

دیگر از دستش ذله شده بودیم. وقت و بی وقت بلندگوهای خط اول را به کار می انداخت و صدای نوحه و مارش عملیات تو آسمان پخش می شد و عراقی ها مگسی می شدند و هر چی مهمات داشتند سر مای بدبخت خالی می کردند. از رو هم نمی رفت. تا این که انگار طرف مقابل، یعنی عراقی ها هم دست به مقابله به مثل زدند و آن ها هم بلندگو آوردند و نمایش تکمیل شد. فریرز برای این که روی آن ها را کم کند، نوار «کریلا، کریلا، ما داریم می آئیم» را گذاشت و لحظه ای بعد صدای از بلندگوی عراقی ها پخش شد که:

«آمدی، آمدی، خوش آمدی جانم به قربان شما...»

قدمت روی چشم، صفا آوردی تو برام!» و...

تمام بچه ها از خنده در خط مقدم ریشه می رفتند...

فریرز چون طلبه هم بود، بعضی اوقات امام جماعت ما بود. اما مثل اینکه شش ماهه دنیا آمده بود...

حرف می زد با عجله، غذا می خورد با عجله، راه می رفت می خواست بدود و نماز می خواند به همین ترتیب. اذان، اقامه را که می گفتند با عجلو بالصلوه دوم قامت بسته بود. قبل از اینکه تکبیر بگوید سرش را بر می گرداند رو به نمازگزاران و می گفت: من نماز تند می خوانم، بجنبید عقب نمایند. راه بیفتم رفته ام، پشت سرم را هم نگاه نمی کنم، بین راه نگه نمی دارم و تو راهی هم سوار نمی کنم!!!



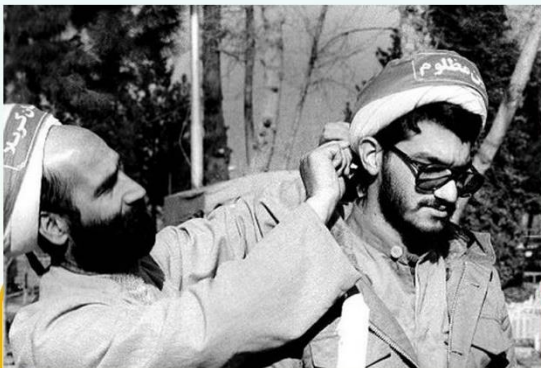
در گردان یک بنده خدایی بود که صدایی داشت جهنمی، به نام خسرو خان. انگار که صدتا شیپور زنگ‌زده را درست قورت داده باشد. آرام و آهسته که حرف می‌زد، پرده گوش مان پاره می‌شد، پس که صداس کلف و زمخت بود. فریبرز، خسرو را تشویق کرد که الا و بالله باید اذان مغرب را تو بگویی... خسرو هم نه گذاشت و نه برداشت و چنان اذانی گفت که مسلمان نشنود و کافر نبیند! از الف الله اکبر تا آخر اذان، بندبند نمازگزاران مقیم سنگری که حسینه شده بود، لرزید. آن شب تا صبح دسته جمعی کابوسی دیدیم وحشتناک و مخوف! تنها دو نفر این وسط کیف کردند. آقا خسرو، اذان‌گوی شیپور قورت داده و فریبرزخان! مسئول جنگ های روانی تبلیغات گردان...

از آن به بعد هرکس که به فریبرز می‌خواست توپ و تشر بزنند، فریبرز دست به کمر تهدیدش می‌کرد که، اگر یک‌بار دیگر به پر و پایم پیچی به خسرو می‌گویم اذان بگوید! و طرف جانش را برمی‌داشت و الفرار... مدتی بعد، صبح و ظهر و غروب صدای رعب‌آور اذان آقاخسرو شیپور قورت داده قطع نشد! پس از پرس‌وجو و بررسی‌های مخفیانه فهمیدم که فریبرز به او گفته که حاج‌آقا از اذان گفتنت خیلی خوشش آمده و به من سپرده به شما بگویم که باید مؤذن همیشگی گردان باشید!... و این یکی از برکات فریبرز بود که دامن ما را گرفت...

مدتی نگذشته بود که فریبرز یک بلندگوی دستی از جایی کش رفت و آن را به مؤذن بدصدا داد که بگذار عراقی‌ها هم از صدای خویت مستفیض شوند، این‌طوری حیفه!... و از آن به بعد هر وقت که صدای اذان از بلندگو بلند می‌شد، آتش دیوانه‌وار دشمن هم شروع می‌شد؛ نه تنها ما بلکه عراقی‌ها هم دچار جنون شده بودند...



گذشت و گذشت تا اینکه یک روز فرمانده لشکر به همراه چند مسئول نظامی دیگر به خط مقدم پیش ما آمدند. قرار شد که نماز جماعت را با هم بخوانیم. خسرو شیپور قورت داده مشغول اذان بود و رنگ از صورت فرمانده لشکر و همراهانش پریده بود!... ما که کم‌کم داشتیم عادت می‌کردیم، فقط کمی گوش مان سنگینی می‌کرد و زنگ می‌زد! عراقی‌ها هم مثل سابق دیگر جنی نشده و فقط چند تا توپ و خمپاره روانه خط ما کردند!... من عبا و عمامه را گوشه سنگر گذاشتم و رفتم وضو بگیرم بیرون سنگر. فریبرز را دیدم که وضو گرفته و داشت به طرف سنگر حسینیّه می‌رفت. مرا که دید، سلام کرد. جوابش را سرسنگین دادم. وضو گرفتم و برگشتم طرف سنگر. اما ای دل غافل، خبری از عبا و عمامه‌ام نبود! هر جا که بگویند، گشتم. اما اثری از عبا و عمامه‌ام پیدا نکردم. یکهو یک صدایی به گوشم خورد «الله اکبر» سبحان الله!... برای لحظه‌ای خون در مغزم خشکید. تنها امام جماعت آن‌جا من بودم! پس نماز جماعت چه‌طوری برگزار می‌شد؟ شلنگ تخته زنان دویدم به طرف حسینیّه. صف‌های نماز بسته، همه مشغول نماز بودند. اولین فکری که کردم، پیش خودم گفتم که بچه‌ها وقتی دیده‌اند من دیر کرده‌ام، فرمانده لشکر را جلو انداخته و او امام جماعت شده. اما فرمانده که آن‌جا در صف دوم بود!... با کنجکاوی جلوتر رفتم و بعد چشمانم از حیرت گرد شد و نفسم از تعجب و وحشت بند آمد؛ بله، جناب فریبرز خان، عمامه بنده بر سر و عبای نازنینم روی دوشش بود و جای مرا غصب کرده بود! خودتان را بگذارید جای من، چه می‌توانستم بکنم؟ سری تکان دادم. در آخر صف ایستادم و الله اکبر گفتم و خودم را به رکعت سوم رساندم. لااقل نباید نماز جماعت را از دست می‌دادم؛ نماز جماعتی که امام جماعتش عبا و عمامه مرا کش رفته بود!...



جنگ جنگ تا پیروزی، صدام بزنی جای دیروزی

عصر که با خمپاره سنگر تدارکات را زدند، نمی‌دانید تدارکاتچی بیچاره چه حالی داشت. بایدی بودید و با چشمان خودتان تماشا می‌کردید. دارو ندارش پخش شده بود روی زمین؛ کمپوت، کنسرو، هر چه که تصورش را بکنید. همه آنچه احتکار کرده بود! انگار مال بابایش بود. فریریز و بچه‌ها مثل قوم مغول‌ها هجوم بردند. هر کس دوتا، چهارتا و بیش‌تر کمپوت زده بود، زیر بغلش می‌گریخت و بعضی‌ها هم که طاقت نداشتند، همانجا نشسته بودند و کمپوت‌ها را می‌خوردند و فریریز و بچه‌ها هم شعار می‌دادند: «جنگ جنگ تا پیروزی، صدام بزنی جای دیروزی»...

قرار گذاشته بودیم هرشب یکی از بچه‌های چادر رو توی «جشن پتو» بزنیم. یه روز گفتیم: ما چرا خودمون رو می‌زنیم؟ واسه همین قرار شد یکی بره بیرون و اولین کسی رو که دید بکشونه توی چادر. به همین خاطر فریریز رفت بیرون و بعد از مدتی با یه حاج آقا اومد داخل. اول جاخوردیم. اما خوب دیگه کاریش نمی‌شد کرد. گفت: حاج آقا بچه‌ها یه سوال دارن. گفت: بفرمائید و جشن پتو برقرار شد....

یه مدت گذشت فریریز داشت از کنار یه چادر رد می‌شدم که یهو یکی صداش زد، تا به خودم اومدم، هفت هشتا حاج آقا ریختن سرش و یه جشن پتوی حسابی براش گرفتن...



آخ کربلای پنج

فریرز فوق‌العاده با مزه و دوست داشتنی بود. بهش می‌گفتند «آدم آهنی» یک جای سالم در بدن نداشت. یک آبکش به تمام معنا بود. آنقدر طی این چند سال چنگ تیر و ترکش خورده بود که کلکسیون تیر و ترکش شده بود. دست به هر کجای بدنش می‌گذاشتی جای زخم و جراحت کهنه و تازه بود. اگر کسی نمی‌دانست و جای زخمش را محکم فشار می‌داد و دردش می‌آمد، نمی‌گفت مثلاً (آخ آخ آخ آخ) یا (درد آمد فشار نده). بلکه با یک ملاحظه خاصی عملیاتی را به زبان می‌آورد که آن زخم و جراحت را آن‌جا داشت...

کتف راستش را اگر کسی محکم می‌گرفت می‌گفت: آخ بیت المقدس و اگر کمی پایین تر را دست می‌زد، می‌گفت: آخ والفجر مقدماتی و همین طور آخ فتح‌المبین، آخ کربلای پنج و... تا آخر بچه‌ها هم عمداً اذیتش می‌کردند و صدایش را به اصطلاح در می‌آوردند تا شاید تقویم عملیات‌ها را مرور کرده باشند...

فریرز در جبهه، قوطی کنسروها را جمع می‌کرد و به دم‌گربه‌ها می‌بست و در کوه رها می‌کرد و می‌گفت: سنگر بگیرید. وقتی گربه‌ها می‌دویدند، صدای قوطی‌ها در کوه می‌پیچید و دشمن فکر می‌کرد رزمنده‌های ایرانی هستند. کوه‌ها را به رگبار می‌بستند و زمانی که به فریرز می‌گفتیم چرا این کارها را انجام می‌دهی، می‌گفت: برای این‌که مهمات آن‌ها هدر برود.



دندونای مصنوعی حاج مسلم

از بس که آتش سنگین شد، دیگه نمی تونستیم خاکریز بزنینم. حاجی گفت: «بلدوزرها رو خاموش کنید بزارید داخل سنگرها تا بریم مقر». هوا داغ بود و ترکش گلَمَن آب رو سوراخ کرده بود. تشنه و خسته و کوفته، سوار آمبولانس شدیم و رفتیم. به مقر که رسیدیم ساعت دو نصفه شب بود. از آمبولانس پیاده شدیم و دودیم داخل سنگر... سنگر تاریک بود، فقط یه فانوس کم نور آخر سنگر می سوخت. دنبال آب می گشتیم که پیر مرادی داد زد:

«پیدا کردم!» و بعد پارچ آبی رو برداشت و تگون داد. انگار یخی داخلش باشه صدای تَلَق تَلَق کرد. گفت: «آخ جون». و بعد آب رو سرازیر گلوش کرد. می خورد که حاج مسلم (پیر مرد مقر) از زیر پتو چیزی گفت: «کسی به حرفش گوش نداد. مرتضی پارچ رو کشید و چند قُلپ خورد». به ردیف همه چند قُلپ خوردیم. فریبرز آخری بود، تِه آب رو سر کشید. پارچ آب رو تگون داد و گفت: «این که یخ نیست، این چیه؟!»...

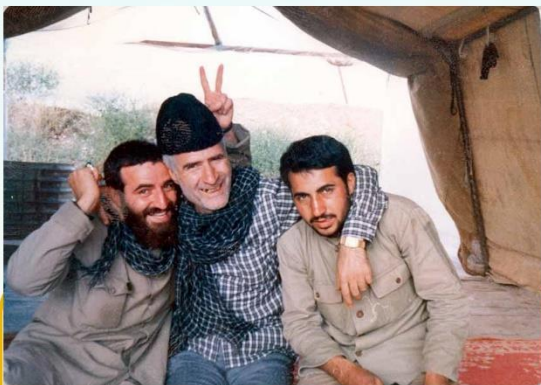
حاج مسلم آشپز، سرشو از زیر پتو بیرون کرد و گفت: «من که گفتم اینا دندونای مصنوعی منه! یخ نیست، اما کسی گوش نکرد، منم گفتم گناه دارن بزار بخورن!» هنوز حرفش تموم نشده بود که همه با هم داد زدیم: «وای!... از سنگر دودیم بیرون. هر کسی یه گوشه ای بود تا که فریبرز داد زد: «مگه چیه! چیز بدی نبود! آب دندونه! اونم از نوع حاج مسلمش! مثل آب نبات.» اصلاً فکر کنید آب انجیر خوردید...»



گز اصفهان

یکی از روزهای گرم تابستان در اردوگاه کرخه در چادر نشسته بودیم و با گرما داشتیم سر می‌کردیم، که سرو کله‌ی فریبرز پیدا شد. یه مدتی با شوخی و خنده گذشت و در ادامه فریبرز چندتا صابون برگردون از اون سفیدای قدیمی از کیسه اش آورد بیرون. همه تعجب کردند که ماجرا از چه قراره؟... گفت شب در چادر برنامه و جشن داریم و من آمدم تا کمک کنید، گز اصفهان درست کنیم... برگشتم بهش گفتم چطوری؟... وسایل نداریم؟... رو کرد به من گفت بفرما... و سپس صابون برگردون ها را گذاشت کنار دستم!... گفتم با صابون می‌خواهی گز اصفهان درست کنی؟... گفت: بله؟!... ابتدا با چاقو برداشت اول صابونها را به شکل استوانه درآورد و سپس برش های ریزی داد و به صورت دایره درآورد و سرانجام مقداری پودر گز واقعی که همراه داشت ریخت روی صابون ها و شد، گز آردی اصفهان... شب هم به عنوان "گز اعلای اصفهان" به خورد شرکت کنندگان در جشن داد و طبق معمول دوباره یه گروهان دنبالش کردن و پس از لحظاتی در جشن پتوی وحشتناکی به سزای اعمال خود رسید...

کنار زمین فوتبال نشسته بودیم. مدتی بود که فریبرز طلبه شده بود. نوبت تیم فریبرز شد. به همراه تیم وارد زمین شد. پیراهن رئال مادرید پوشیده بود با یقه بسته و آستین بلند. بچه‌ها می‌گفتند: فریبرز رفته شهر و برای تیمش، پیراهن یقه آخوندی رئال رو خریده بود!...



چند روزی می شد که در سنگرهای نمور و کوچک ارتفاعات قلاویزان مستقر بودیم . یکی از روزها ، تدارکات تعدادی بیسکویت و ویفر به هر نفر داد. فریریز به خاطر این که وضع مزاجی اش زیاد خوب نبود ، بیسکویت ها را در کوله پشتی اش گذاشت تا شب ها که از پست بر می گردد و دل ضعه دارد، بخورد . یکی دو روزی که گذشت، بچه ها زاغ بیسکویت های فریریز را زدند؛ اما با جواب تهدید کننده ، فریریز روبه رو شدند. فریریز شب که به سراغ کوله پشتی رفت ، با تعجب دید موش ها چند تایی از بیسکویت هایش را خورده و فقط چهار بسته ویفر مانده است. خیلی حالش گرفته شد. فریریز کوله پشتی را با سیمی از سقف آویزان کرد تا از دسترس موش ها دور بماند و فردا صبح که سراغش رفت ، درجا خشک شد. چند موش سمج و کوچولو، در کوله پشتی بودند و داشتند ویفرها را برای صبحانه میل می کردند... عاقبت آن همه بیسکویت و ویفرهایی که احتکار کرده بود، به خاطر آه بچه ها، خوراک موش ها شد و سرش بی کلاه ماند... تو منطقه بیماری، گال راه افتاده بود. آنهایی که این بیماری را گرفته بودند، قرنطینه کرده بودند. شب بود و فریریز خسته و هوا هم خیلی سرد بود. بچه ها همه توی سنگر خوابیده بودند. جا هم نبود. فریریز با خودش فکری کرد، چطوری برای خودش جایی دست و پا کند. فریریز رفت وسط بچه ها دراز کشید و شروع کرد به خاراندن خودش... بچه ها هم به خیال اینکه فریریز «گال» دارد، از ترس شان رفتند بیرون. فریریز هم راحت تا صبح خوابید...



مترسک به جای نگهبان؟!

آن وقت ها تو جبهه ی «چنگوله»، نیروی کمی بود و بچه ها مجبور بودند برای جبران کمبود نیرو، شب ها چند ساعت بیشتر نگهبانی بدهند... آن شب نوبت من بود. فکر این که آن همه ساعت را باید از خواب شیرین بزنم و نگهبانی کنم، کلافه ام کرد... نوبت نگهبانی من همیشه بعد از فریریز بود. بنده خدا، فریریز وقتی می دید، به موقع سر پستم حاضر نمی شوم، خودش می رفت جای من نگهبانی می داد. فریریز که متوجه شد دارم به تبلی عادت می کنم، دست به یک ابتکار زد. مترسکی با سلیقه ی خودش درست کرد و هر بار که نوبت پست من می شد و می دید سر پستم نیامدم، مترسک را جای من می کاشت بالای خاکریز... از شانس بد من و فریریز، یک روز فرمانده گردان متوجه شد و حسابی هر دوی مان را تنبیه کرد...

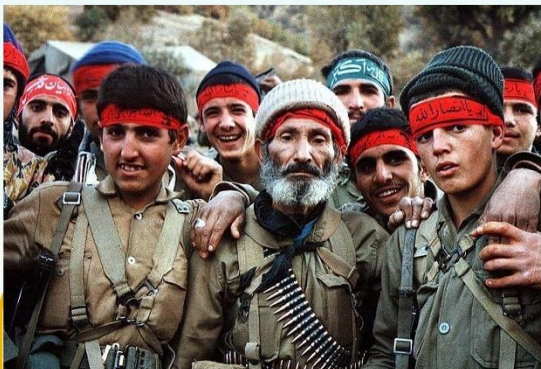
صحبت از شهادت وجدایی بود و اینکه بعضی جنازه ها زیر آتش می ماندند و یا به نحوی شهید می شوند که قابل شناسایی نیستند. هر کس از خود نشانه ای می داد تا شناسایی جنازه ممکن باشد... یکی می گفت: دست راست من این انگشتری است. دیگری می گفت: من تسبیح را دور گردنم می اندازم نشانه ای که فریریز داد برای ما بسیار جالب بود. فریریز می گفت: من در خواب خروپف می کنم، پس اگر شهیدی را دیدید که خر و پف می کند، شک نکنید که خودم هستم...



صیغه برادری

در روزهای پیش از فتح فاو بودیم در عید غدیر. به رسم استحباب، با فریبرز پیمان برادری بین خود جاری کردیم. دست ها را در هم گره کرده و قرار گذاشتیم تا در عملیات آینده در هر شرایطی یاور هم بوده و حامل جسم مجروح و یا شهید هم باشیم. به شب عملیات رسیدیم و آتش شدید دشمن در ابتدای ورودی شهر با ترکشی زخم عمیقی برداشتم و زمین گیر شدم. خبر به برادر صیغه ایم، فریبرز رسید و طبق پیمان برادری که داشتیم، سریع بالای جسم نیمه جانم آمد و هن هن کنان و در آن شیارهای پر پیچ و خم، عزم انتقال جسم سنگین من را به عقب کرد... با حال زاری که داشتم صدای فریبرز را می شنیدم که غمگینانه زیر لب داشت با خودش زمزمه می کرد و از ناراحتی می نالید. از آن همه علاقه ای که در او نسبت به خودم می دیدم از برادری خود با او لذت می بردم. برای تسلای او تمام انرژی خود را جمع کرده و گفتم: نگران نباش، بخدا خوب خواهم شد و بین شما باز می گردم... فریبرز هم با لهجه شیرین و عامیانه اش گفت: بابا کی نگران شماست...

به خاطر تو داشتم به خودم بد و بیراه می گفتم که این چه صیغه اشتباهی بود که با تو بستم. حواسم به هیکل سنگینت نبود.... و سالها است جمله اش نقل هر مجلس مان شده و بهانه ای برای خندیدن مان...



وقتی برای صبحگاه، صبح زود می بردن مان، فریرز اینطوری می گفت، این که نمی شود، هم بجنگیم، هم شهید شویم و زخمی و یا اسیر و هم در صبحگاه شرکت کنیم. حالا ما هیچی نمی گوئیم شما هی سوء استفاده کنید بابا، کریلا هرچه بود صبحگاه نداشت...

یک ربع زودتر پُست نگهبانی روترک کرده و رفته بود آفا فریرز! فرمانده گفت: جریمه می شی و باید الان ۳۰۰ تا صلوات بفرستی! چند لحظه تأمل کرد و بعد بلند داد زد: برادر! توجه کن! برخاتم انبیاء محمد صلوات! همه‌ی مقرر صلوات فرستادن!... گفت: بفرما فرمانده!... چند تا هم از ۳۰۰ تا بیشتر...

رسم بر این بود که مربی و معلم سر کلاس آموزش اول خودش را معرفی می کرد. یک روحانی تازه وارد به نام «محمدی» تا فامیلش رو می گفت، همه با تحریک فریرز یک صدا صلوات می فرستادند. دوباره می خواست توضیح بدهد که نام خانوادگی ام... که صلوات بلندتری می فرستادند. فریرز و بچه‌ها حسابی سرکارش گذاشته بودند و او گمان می کرد که برادران منظور او را متوجه نمی شوند و این بهانه‌ای بود برای شوخ طبعی و کسب ثواب الهی... لشکر باید در کوشک خاکریز می زد. اما تا صدای لودرها بلند می شد، عراق منطقه را می کرد جهنم!... با ابتکار فریرز یک ساعت صدای لودر را ضبط کرد و رفت جایی که حساسیتی نداشت و شروع کرد با بلندگوی تبلیغات صدای لودر را پخش کردن. عراقی‌ها هم تا صبح سر کار بودند و آتش روی بلندگویش می ریختند!... ما هم با خیال راحت خاکریز را تمام کردیم.



فریرزخیلی وقت ها با لباس نظامی عمامه می بست تا رزمنده ها بدانند که آخونده و اگر سوال یا مشکلی بود پرسند... مدتی طرف های مناطق سرپل ذهاب بود ... یکبار که خیلی خاک آلود شده بود ، عمامه اش هم خاکی بود و مثل حالت اتو کشیده، تر و تمیز نبود. رفت به پادگان پل ذهاب. بچه های درب دژبانی گفتند که کارت تان را نشان بدهید... به وضعیت خاک آلوده ی عمامه اش اشاره کرد و گفت: این کارت من... این وضعیت خاک آلوده عمامه و لباسم نشان می دهد که من از پشت میز و کرسی نیامده ام تو این منطقه. دژبانی هم این کارت را بهتر از کارت های ترددی، که شماها دارید قبول کردند... چند وقتی بود که رزمندگان به خاطر این که از مرگ هراسی نداشتند کلاه آهنی بر سر نمی گذاشتند و همین باعث شهادت عده ای از آن ها شد، فرماندهان برای حل این مشکل به حضرت امام متوسل شدند، حضرت امام هم فرمودند: رعایت این امور واجب است...

در جبهه عمامه شاخص روحانیت بود، برای این که جلوی چشم باشد تا هم قوت قلبی برای رزمندگان باشد هم اینکه اگر رزمندگان سؤالی دارند از وی پرسند که بعد از این فتوا حفظ عمامه بر سر کمی مشکل شد... در آن زمان آقا فریرز که در عملیات ها عمامه می بست، دست به ابتکاری جدید زد و عمامه را روی کلاه آهنی پیچیده و بر سرش گذاشت... این کار سبب شوخی و مزاح بعضی از رزمندگان شده بود، آن ها می گفتند: حاج آقا فریرز، کلاه آهنی دو جداره بر سر گذاشته است...



مداحی با اعمال شاقه

بعضی از مداح های عزیز خیلی به صدای خودشان علاقه داشتند و وقتی شروع می کردند به دم گرفتن دیگر ول کن نبودند. بچه ها هم که آماده شوخی و سربه سر گذاشتن بودند...

گاهی چراغ قوه شان را از مقابل شان برمی داشتند و آن وقت می دیدی مداح زبان گرفته، با مشت به جان اطرافیانش افتاده و دنبال چراغ قوه اش می گشت. یا اینکه مفاتیح را از جلویش برداشته و به جای آن قرآن می گذاشتند...

بنده خدا در پرتو نور ضعیف چراغ قوه چقدر این صفحه آن صفحه می کرد تا بفهمد که بله، کتاب روبرویش اصلاً، مفاتیح نیست. یا اینکه سیم بلند گو را قطع می کردند تا او ادب شود و این قدر به حاشیه نپردازد...

بچه ها داشتند دعای کمیل می خواندند و مداح می گفت: خدایا شب جمعه است و یک مشت گنه کار آمده اند...

یک دفعه ای وسط مجلس فریبرز ظاهر شد و خیلی سریع و با خنده گفت: غلط کردید گناه کردید، الان اومدید اینجا و گریه می کنید. خدایا یک مشت گنه کار آمده اند، می خواستید گناه نکنید. مگه دست شما رو گرفتند و گفتند گناه کنید. حرفش تمام نشده بود که چند نفر از بچه ها با دمپایی دنبالش کردند و فریبرز هم، فرار کرد...



بوی خوش

معولا فریریز با بچه‌ها دسته جمعی برای نماز جمعه به دزفول می رفتند و قبل از نماز برای خوش تیب شدن آرایشگاه و بعد هم برای استحمام به حمام می رفتند و سپس برای بدن سازی یه سری به جیگرکی و سپس آب هویج بستنی فروشی و سرانجام ناهار را به بدن می زدند و سپس برای اقامه نماز و ارتقای معنویت می رفتند مصلی، برای اقامه نماز جمعه... بعد از نماز جمعه گاهی اوقات به جای پادگان رفتن برای تبلیغ و پرس و جو از حال مردم به روستاهای نزدیک دزفول می رفتند. يك بار که از ماموریت تبلیغی روستا به پادگان برگشت. فریریز خیلی بوی بدی می داد. از او سؤال کردم ، چرا همه بچه‌ها بوی عطر و گلاب می دهند، ولی تو بوی پهن گاو می دهی؟...

فریریز دوباره یکی از آن خنده های معروفش را کرد و گفت: حقیقتش وقتی نزدیک غروب از روستا به پادگان می‌خواستم برگردم. اهالی روستا اصرار کردند که شب بمانم و من هم گفتم اگه نمانم دل شان می‌شکند. ماندم، ولی چون خانه آن ها بیشتر از دو اتاق تو در تو نداشت جا برای خوابیدن نداشت و من هم حياء کردم توی اتاق با آن‌ها بخوابم. به خاطر همین امر شب برای خوابیدن رفتم توی طویله و آن‌جا تا صبح خوابیدم و این بوی دل انگیز و بی همتا از خوابیدن شبانه در طویله است...



شب سیزده رجب بود. حدود ۲۰۰۰ بسیجی لشکر در نمازخانه لشکر جمع شده بودند. بعد از نماز فریبرز پشت تریبون رفت و گفت امشب بسیار شب عزیزی است و ذکری دارد که ثواب بسیار دارد و در حالت سجده باید گفته شود... تعجب کردم! همچنین ذکری یادم نمی‌آمد! خلاصه تمام این جمعیت به سجده رفتند که فریبرز این ذکر را بگوید و بقیه تکرار کند. هر چه صبر کردیم خبری نشد. کم کم بعضی از افراد سرشان را بلند کردند و در کمال ناباوری دیدند که پشت تریبون خالی است و فریبرز یک جمعیت ۲۰۰۰ نفری را سر کار گذاشته است... بچه‌ها منفجر شدند از خنده و مسئولان به خاطر شاد کردن بچه‌ها، یک رادیو هدیه کردند به آقا فریبرز!...

مسئول آموزش و پرورش استان به منطقه آمده بود. بین دو نماز امام جماعت رفت منبر، آن هم چه منبری! از مشرق وارد شد از مغرب در آمد، فرمانده گردان که با طولانی شدن سخنرانی حاج آقا تمام برنامه هایش به هم ریخته بود، با مشورت فریبرز رفت پشت پدافند ۵۷ و شروع کرد رو به آسمان شلیک کردن و داد و فریاد: هوایما هوایما! همه متفرق شدیم و جلوتر از همه روحانی مقرر، بعد معلوم شد شوخی کرده و دشمنی در کار نبوده است و برای اینکه بچه‌ها از دست سخنران راحت شوند با ابتکار فریبرز، این کار را فرمانده کرده بود...



آثار نماز شب

«من به برادران توصیه می کنم خواندن نماز شب را از دست ندهند. نماز شب آثار دنیوی و اخروی زیادی دارد. مثلاً از شواهد و قرائن پیداست که برادر فریرز دیشب نماز شب خواندن! درسته اخوی؟!...»
فریرز که چند روزی بیشتر نبود به جبهه اعزام شده بود، از این حرف سید حسانی جا خورد و با خجالت گفت: «اگه خدا قبول کنه!»
سید ادامه داد:

«از این جوون یاد بگیرید! از همه ما جوون تره ولی نماز شبش ترک نمیشه.» فریرز پرسید: «سید ببخشید! این آثار نماز شب که می گید چیه؟ نمازشب چه آثاری داره که می شه فهمید یه شخصی نماز شب خونده؟» سید جواب داد:

یکی از آثارش اینه که در اون تاریکی شب که شما برای نماز بلند میشی و دست و پای همسنگرات را لگد می کنی...»

موضوع از آن موقع بدتر شده بود که علاوه بر لگد کردن بچه ها، شنیده بود قبل از وضوء مسواک زدن مستحب است و باعث می شود ثواب نماز هفتاد بار بیشتر شود. صبح ها قبل از صبحگاه دیدنی بود همه بچه های دسته به دنبالش می دویدند که اون بگیرند!... می پرسید برای چی؟!... چون شبها جلوی چادر مسواک می زد و کف دهانش را همراه با آب مسواکش می ریخت توی پوتین بچه ها و هر موقع که می فهمید رزم شبانه است هم پوتین ها را خیس می کرد هم بند پوتین بچه ها را به هم گره میزد...»



در کلاس درسی که آموزشگاه رزمندگان، برای رزمندگان در پادگان تشکیل می‌دادند، برای گرفتن دیپلم همه با هم حضور پیدا می‌کردیم. بعضی اوقات هم که حوصله نداشتیم، به فریبرز اشاره می‌کردیم تا با طرح سوالات عجیب کلاس را بهم بزند و برویم استراحت... استاد داشت درس عربی می‌داد و همه هم بی حوصله داشتیم گوش می‌دادیم که خسرو شیپور قورت داده به فریبرز یه چشمک زد... فریبرز دست بلند کرد و گفت، آقا با اجازه چندتا سوال دارم. معلم گفت بفرمائید فریبرز جانم... فریبرز پرسید؟! چرا کلمه خمسه از چهار حرف تشکیل شده، ولی کلمه اربعه از پنج حرف؟ و چرا کلمه «با هم» از هم جداست، ولی کلمه «جدا» با هم هست؟... قیافه معلم دیدنی بود. هنوز سوالات فریبرز را هضم نکرده بود که دوباره، فریبرز پرسید آیا روان همان روح است؟... اگر هست، پس چرا به دیوانه میگن روان و نمیگن روحانی؟... سرتان را درد نیارم کلاس تعطیل شد و معلم با سر درد شدیدی کلاس را ترک کرد...

ارتشی‌ها شروع کردن به آموزش بچه‌ها و دیده‌بانی در سپاه... خب آن زمان‌ها بچه‌ها بلد نبودند با خمپاره کار کنند و خمپاره را با خودشان حمل می‌کردند. مثلاً یکدفعه وقتی یکی از مری‌ها به فریبرز گفته بود صد متر اضافه کن، فریبرز خمپاره را صد متر می‌برد جلو تا جایی رسید که گفت: دیگر نمی‌توانم بروم جلو، دیده‌بان می‌پرسد چرا؟ فریبرز گفت: آخه رسیدم لبه پرتگاه، دیده‌بان می‌گوید: مگر خمپاره را جابه‌جا می‌کنی؟! فریبرز هم گفت: بله!..



فریرز تعریف می کرد که، سال های آخر جنگ در نزدیک شهرستان شوشتر نشسته بودم، هواپیماهای عراق جهت بمباران مقر ما آمدند. من سعی می کردم همیشه دائم الوضو باشم... داشتم وضو می گرفتم دیدم راکت هواپیما داره مستقیم به طرف من می آید، دراز کشیدم و اشهدم را خواندم. یک نگاهی کردم دیدم که چیزی نمانده که بخورد روی سرم. گفتم: خدایا من اشهدم را خواندم اما شوخی کردم خلاصه جدی نگیری اگویا خدا هم این یک ذره شوخی ما را جدی گرفت و تقدیر این بود که راکت عمل نکند...

تو جبهه که بودیم بعد از نوشیدن آب، یکی یکی، لیوان خالی را به سقا می دادیم. او اصرار داشت عبارتی بگوئیم که تا حالا کسی نگفته باشد و برای همه هم جالب باشد. یکی می گفت: "سلام بر حسین (ع)، لعنت بر یزید". دیگری گفت: "سلام بر حسین (ع)، لعنت بر صدام". اما از همه بامزه تر که باعث شد بچه ها از خنده ریشه برن! یکی بود به نام فریرز که گفت: "سلام بر حسین (ع)، لگد بر یزید"...

روزی سر کلاس آموزش مخابرات، استاد فرق بی سیم «اسلسون» را با بی سیم «پی آر سی» از بچه ها پرسیدم. فریرز با لهجه ی نیشابوری دستش را بلند کرد، گفت: «مو وَر گویم؟»... مری با خنده بهش گفتم: «وَر گو.» فریرز گفت: «اسلسون اول بیق بیق منه، بعد فیش فیش منه. ولی پی آر سی از همو اول فیش فیش منه.» کلاس آموزشی از صدای خنده بچه ها رفت رو هوا...



سال ۶۳ نزدیکی های شهر بستان در موقعیتی مستقر بودیم که به موقعیت پشه معروف بود. (دلیل نامگذاری موقعیت پشه، وجود مگس و پشه های منطقه هور العظیم بود.) پشه نگو، گودزیلا بگو... نیش این حشرات به حدی گزنده بود که جای نیش شان زخم می شد و با خارش دادن زخم آن گسترش پیدا می کرد و گریه آدم در می آمد. روزها از گرمای بالا ۵۰ درجه و خستگی صبحگاه خواب نداشتیم و شبها هم از آزار و اذیت پشه ها ورزم شبانه بی خواب بودیم.... تا بالاخره آقا فریریز پس از مطالعات و تحقیقات آخرین راه حل خود را ارائه داد. فریریز در پیت های فلزی ۱۷ کیلویی پنیر "پهن گاو" را با ذغال مخلوط کرده بود و شب ها آنرا آتش می زد... که اون "پهن های گاو" باعث دود می شد و ما هم زیر پتو سربازی تو اون گرما برای در امان ماندن از نیش پشه ها باید می خوابیدیم... چند روز اول با گرما و دود بالاخره دو ساعتی می خوابیدم تا اینکه پشه ها به دود مصونیت پیدا کردند... دیگه خودتان فکرش را نکنید. دود و بوی پهن، گرمای ۵۰ درجه، پشه های قاتل، پتوی سربازی و... امان مان را بریده بودند و برای اولین بار بود که فریریز تسلیم وضع موجود شده بود... نه روز خواب داشتیم و نه شب کاری که صدام یزید نتوانسته بود انجام بده، پشه ها انجام می دادند و اون این بود که "گریه رزمندگان اسلام" را درآورده بودند... هنوزم بعد از سالها که یادش می کنم مو به بدنم سیخ می شود، از آن همه گرما و دود و پشه و بی خوابی و....



در یکی از محورها، قرار بود نیروها برای عملیات اعزام شوند، به اصطلاح پای کار و موضع انتظار. قبل از حرکت، فرماندهی محور سرش را از لای چادر کامیون داخل کرد و گفت: یادتان نرود شما پتو هستید، و اهدایی مردم که ما به جبهه می‌بریم، سر و صدایی از خودتان در نیاورید. بعد به وقتش من می‌آیم و اطلاع می‌دهم که چه بکنید...

ظاهراً پیرمردی که گوش‌هایش سنگین بود، دقیق متوجه موضوع فرمانده نشده، کامیون به دژبانی رسید، مسئول مربوطه با دژبانی گفت‌وگویی کرد، هنوز چند قدم دور نشده بودیم که پیرمرد با تحریک فریبرز گفت: محمدی‌هایش صلوات بفرستند، بقیه هم یا صلوات می‌فرستادند، یا با صدای بلند می‌خندیدند، و کار حسابی خراب شده بود...

بدله گویی و شوخی‌های فریبرز نظیر نداشت، طوری بود که آن شوخی‌ها هیچ وقت از ذهن من پاک نمی‌شود. یک روز در خط اول فاو نشسته بودیم و با فریبرز چای می‌خوردیم... یک لحظه هر دوی ما متوجه شدیم که یک مگس روی لبه ی لیوان چای فریبرز نشسته...

همین طور خیره خیره به مگس نگاه می‌کردیم. مگس روی لبه ی لیوان راه رفت و راه رفت تا این که یک دفعه مثل این که سر خورده باشد، افتاد توی لیوان فریبرز. فریبرز یه قیافه عالمانه به خودش گرفت و برگشت گفت: نگاه کن این مگسه روا میرود روی جنازه ی بعضی‌ها می‌شیند و بعد غسل میت اش را می‌آید توی چایی ما انجام میده...



الاغ عاقلی که در جبهه اسیر شد...

فریرز تعریف می کرد که؛ در یک منطقه کوهستانی صعب العبور مستقر بودیم که برای جابجایی مهمات و غذا، به هر یگان الاغی اختصاص داده بودند. از قضا الاغ یگان ما خیلی زحمت می کشید و اصلاً اهل تبلی نبود. یک روز که دشمن منطقه را زیر آتش توپخانه قرار داده بود، الاغ بیچاره از ترس یا موج انفجار چنان هراسان شد که به یکباره به سمت دشمن رفت و اسیر شد. چند روزی گذشت و هر زمان که با دوربین نگاه می کردیم متوجه الاغ اسیر می شدیم که برای دشمن مهمات و سلاح جابجا می کرد و ما هم کلی افسوس می خوردیم. اما این قضیه زیاد طول نکشید و یک روز صبح در میان حیرت بچه ها، الاغ با وفاء، در حالیکه کلی آذوقه دشمن بارش بود وارد یگان شد. الاغ زرننگ با کلی سوغاتی از دست دشمن فرار کرده بود. بازم دم الاغه گرم تا فهمید اشتباه رفته برگشت، اما بعضی ها که اشتباهی رفتن داخل جبهه دشمن، و هیچ دست آوردی هم ندارند، هنوز هم نفهمیدن که به کی خدمت می کنن. بعد اسم این بزرگوار بد در رفته...

می گفت: سال شصت و دو در عالم بچگی از پسر خاله ام فریرز با هیجان پرسیدم شما رزمنده اسلامین؟...
فریرز هم گفت نه عزیزم ما شرمنده اسلامیم...
می گفت از آن موقع من فکر می کردم شرمنده اسلام یک رده بالاتره و افتخار می کردم پسر خاله ام، شرمنده اسلامه...



الهی با ذوالجناح محشور بشی!

در رفت و آمد روی قله‌ها و ارتفاعات، قاطر حکم وانت در جنگ را داشت. هیچ چیزی جایگزین آن نبود. گاهی آذوقه و مهمات لشگری را جابجا می‌کرد. گاهی که جناب قاطر خسته و درمانده می‌شد و دیگه نای حرکت کردن نداشت، یکی از بچه‌ها به نام فریریز در گوشش می‌گفت: راه برو حیوون! مزدت محفوظ است. ایشالله توهم با ذوالجناح امام حسین محشور می‌شی. البته اگر طاقت ییآوری و پشت به دشمن و رو به میهن کنی...

به طرف ارتفاعات صعب العبور مشرف بر شهر پنجویین حرکت می‌کردیم که ناگهان در حال عبور از مال رو که عبور از آن تنها تخصص خود قاطرها بود، دیدم قاطر زیر بار مهمات خوابید و حرکت نکرد. او را نوازش کردم، دست به سر و صورت او کشیدم، فایده‌ای نداشت. لگدی تشارش کردم اما اثری نبخشید و به خود هیچ تکانی نداد...

راه عبور سایر قاطر ها و تدارکات را بند آمده بود. کارشناسان امور قاطر ها جمع شدند و طرح می‌دادند و اما هیچکدام فایده‌ای نداشت تا اینکه متخصص تمام عیاری از راه رسید به نام آقا فریریز و گفت: بروید کنار... ابتدا یه چیزایی دم گوش قاطر گفت. سپس دم قاطر را گرفت و ۱۸۰ درجه محکم چرخ داد. قاطر از جای خودش بلند شد و به سرعت به طرف بالا حرکت کرد. هنوز در حال تشکر از آقا فریریز بودیم که قاطر چموش تمام مهمات و گالن‌های آب را به ته دره خالی کرد و به سرعت به راه خود ادامه داد و فریریز هم خیلی یواش و سریع از دست بچه‌های پشتیبانی فرار کرد و در افق محو شد...



پخش آهنگ مدرسه موش‌ها

در یکی از عملیات‌ها که بی‌اشکست مختصری مواجه شده بودند، نیروهای حوصله و ناراحت، هر یک به طرفی خزیده و در عالم خودشان بودند. فریریز گفت: نمی‌دانم چه کار کنم که بچه‌ها را از این حالت حزن در بیاورم؟ این جمله را گفت و از سنگر خارج شد. چند لحظه‌ای از خروج فریریز از سنگر نگذشته بود که متوجه شدیم از بلندگو نوار آهنگ مدرسه موش‌ها پخش می‌شود. همه زدند زیر خنده و از سر و کول هم بالا می‌رفتند. وقتی فهمیدند که این کار فریریز بوده پرسیدند: فریریز شما هم وقت گیر آوردید حالا چه وقت شوخی است؟ فریریز در جواب گفت: شکست و پیروزی در جنگ ملازم هم هستند. شاید این شکست برای ما مصلحتی از ناحیه خداوند بود. پس معنا ندارد با مواجهه با این مسأله روحیه خود را از دست بدهیم...

روزی برای انجام ماموریت با ماشین سیم‌رغ عازم اطراف ستنج بودیم. در حین عبور از رودخانه آب سر شمع ماشین رفت و خاموش شد. فرمانده دسته به بی‌سیم چی که تازه کار بود گفت، به فرمانده گردان اطلاع بده که یواش‌تر بروند تا ما برسیم اما با رمز بگوا... بی‌سیم چی گفت: نمی‌دانم چه بگویم! فریریز بی‌سیم را گرفت و گفت، آب تو گوش خر رفته کمی یواش‌تر. کمی بعد ماشین روشن شد و فریریز به بی‌سیم چی گفت حالا تو اطلاع بده... بی‌سیم چی تماس گرفت و گفت الو الو خر روشن شد...



آخرین صحبت زندگی

داشتم توی جبهه مصاحبه می‌گرفتم. فریبرز کنارم ایستاده بود که یهو یه خمپاره اومد و بوممممممم ... نگاه کردم دیدم ترکش بهش خورده و افتاده زمین. دوربینو برداشتم رفتم سراغش. بهش گفتم، آقا فریبرز در این لحظات معنوی و استجابت دعا، آگه حرفی، صحبتی داری بگو؟ ... درحالی که داشت اشهد و شهادتینش رو زیر لب زمزمه می‌کرد گفت: من از امت شهید پرور ایران یه خواهش دارم. اونم اینه که وقتی کمپوت می‌فرستید جبهه خواهشا پوستشو نکنید! بهش گفتم، ای بابا این چه جمله ایه آخه! ...

قراره از تلویزیون پخش بشه ... یه جمله بهتر بگو فریبرز... با همون شادابی گفت: اخوی آخه نمی‌دونی تا حالا سه دفعه به من رب گوجه افتاده! ...

پشت خاکریز منتظر شنیدن رمز عملیات بودیم. لحظه‌شماری می‌کردیم، آرام و قرار نداشتیم. دوستی داشتیم شکمو به نام آقافربرز، وقت را مغتنم شمرده و مشغول باز کردن کمپوت بود. فرمانده که آدمی جدی، وظیفه‌شناس و سخت‌بناظم و ترتیب‌بود و کمتر کسی خنده بر لبانش دیده بود، به رفیق شوخ طبع ما فریبرز گفت: آخر الان چه وقت باز کردن کمپوت است، می‌خواهی کار دست ما بدهی؟! ...

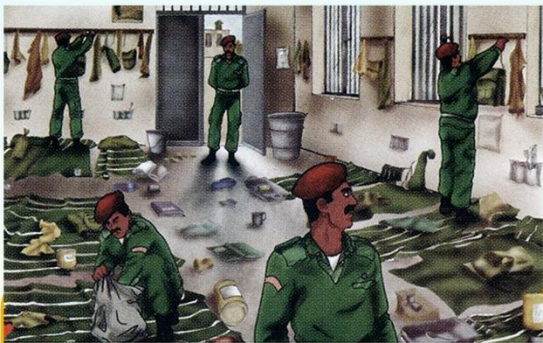
فریبرز هم با لحن خیلی جدی گفت: آقا می‌خواهی خودت آن را بخوری؟ ... آمدم و برگشتم، تکلیف چه می‌شود؟! ...



هری را می بردند داخل اتاق بازجویی بعد از مدتی درب و داغون و خونی و مالی میامد بیرون. فریبرز هم داشت میرفت جلو، تا اینکه یکی از بچه‌ها که آمد بیرون، پرسید چه خبر؟... گفت من که رفتم داخل، تا ازم پرسیدند کجا اسیر شدی؟ تا من گفتم شرق بصره شروع کردن به زدن برای اینکه فهمیدند در عملیات بودیم.... فکری به سر فریبرز زد. نوبت او که شد تا پرسید، کجا اسیر شدی؟ فریبرز گفت: دشت عباس! نگهبان یه نگاهی به فریبرز انداخت و هیچی نگفت... بعد از فریبرز پرسید، اسمت چیه؟ فریبرز هم گفت، عباس. گفت اهل کجا هستی؟ فریبرز هم گفت، بندر عباس... نگهبان، اسم پدرت چیه؟ فریبرز، به او می‌گویند حاج عباس!... گوی که طرف بوی از قضیه برده بود پرسید: کجا اسیر شدی؟... فریبرز گفت، دشت عباس!... افسر عراقی که اطمینان پیدا کرده بود فریبرز، دستش انداخته و نمی‌خواهد حرف بزند به ساق پای او زد و گفت: دروغ می‌گی و فریبرز که خودش را به موش مردگی زده بود با تظاهر به گریه کردن گفت: نه به حضرت عباس!... در اردوگاه گفتند کسی حق ورزش کردن نداره یه روز یکی از بچه‌ها به نام فریبرز رفت و ورزش کرد مامور عراقی تا دید او مد در حالی که خودکار و کاغذ دستش بود برای نوشتن اسم فریبرز جلو آمد و گفت: ما اسمک؟ اسمت چیه؟... فریبرز هم که شوخ بود برگشت گفت: گنج پڑ. باور نمی‌کنید تا چند دقیقه اون مامور عراقی هر کاری کرد این اسم رو تلفظ کنه نتونست ول کرد گذاشت و رفت و ما همینطور می‌خندیدیم...



شب هنگام بود که یکی از برادران به نام فریریز در آسایشگاه از خواب پرید. سرباز عراق هم که پشت در بود، بلافاصله داد زد: چی بود؟ فریریز گفت: هیچی، خواب دیدم! سرباز عراق اسم او را پرسید و روی یک برگه کاغذ نوشت. فردای آن روز به سراغ فریریز آمدند و سایر برادران آزاده را هم جمع کردند و از او پرسیدند: شما به چه حقی خواب دیده اید؟ فریریز گفت: دست تنبیه می شود. اسیرها هر کدام، شخصی را در ذهن خود مجسم کردند. نگهبان یادداشت را از جیبش بیرون آورد و با پوزخندی رو به اسیرهای منتظر خواند: "شنبه این یکشنبه این دوشنبه برای تنبیه بخاطر نقض مقررات بیاید بیرون". بیشتر اسیرها، متوجه شده بودند، شنبه همان فریریز است که هر شب نماز شب می خواند. بقیه هم خوشحال از اینکه همبندی آنطور سر نگهبان کلاه گذاشته است. با شدت بیشتری خندیدند. نگهبان، سیل کلفتش را با عصبانیت جوید و با شلاق توی دستش، به صف اول اسیرها حمله ور شد. اما بدون اینکه ضربه اش به کسی اصابت کرده باشد، تندی برگشت بیرون و در را قفل کرد... در دوران اسارت پزشک و پرستار و دارو نداشتیم و برخی ازمواقع اورژانسی یک پزشکیار رابرای معاینه اسرا می آوردند. این درحالی بود که اکثر اسرا به خاطر شرایط بد بهداشتی معمولا، دچار بیماری می شدند لذا فریریز خودش را به بیهوشی می زد و زمانیکه پیش پزشکیار می رفت، دردهای مختلف دوستان را درشرح حال خودش می آورد و با سببی از دارو اعم از سردرد و کلیه درد و حساسیت پوستی و مسکن و... باز می گشت و بین اسرا تقسیم می کرد...



کارهای فریرز در اسارت

فریرز در اسارت کارهایی می‌کرد که حتی ما را هم به ستوه آورده بود... مثلاً با گوگرد کبریت‌ها و فتیله‌ای که معلوم نبود از کجا گیر آورده، ترقه درست می‌کرد که اندازه يك نارنجک صدا می‌داد... این شده بود تفریح هر روزش... فتیله را آتش می‌زد و ترقه‌اش را می‌انداخت توی حیاط. نگهبان تا می‌آمد ببیند کار کیست، فریرز پنهان شده بود.

حزب بعث، افسری را به اردوگاه فرستاد که به اصطلاح به کار توجیه سیاسی پردازد و مثلاً اسرا را شستشوی مغزی دهند، او وقتی می‌آمد و می‌پرسید:

«شنو احتیاجات؟» (چه احتیاجی دارید؟)...

فریرز و بچه‌ها شروع می‌کردند و او را سر کار می‌گذاشتند. مثلاً فریرز می‌گفت: سیدی!... ما آفتابه نداریم... او می‌گفت: بابا من سیاسی هستم، سؤالات سیاسی از من بپرسید! باز یکی دیگر می‌گفت: سیدی!

کش بند شلوارمان بریده است، کش می‌خواهیم.

آن افسر باز می‌گفت: بابا جان سؤال سیاسی بکنید!

بگوئید صدام چکار می‌کند، ایران در چه وضعی است.

من آمده ام سؤالات سیاسی شما را پاسخ بدهم!

و باز هم فریرز و بچه‌ها او را سرکار می‌گذاشتند تا اینکه ناراحت می‌شد و می‌گفت:

«شما ایرانی‌ها هیچی متوجه نیستید!»

و بعد هم می‌رفتند...



در یکی از شب‌های قدر اسارت، تصمیم گرفتیم ۱۰۰ رکعت نماز را به صورت جماعت بخوانیم و از نماز صبح هم شروع کنیم. یکی از بچه‌های به نام آقا فریبرز به عنوان امام جماعت انتخاب و قرار شد خیلی سریع نماز خوانده شود و چون اتاق ما طبقه دوم بود نگاهیان فقط از کمر به بالای بچه‌ها را می‌دید و چون بچه‌ها خیلی سریع می‌نشستند و بلند می‌شدند و ساعت هم حدود ۲ بعد از نصف شب بود نگاهیان به فرماندهی اردوگاه گزارش می‌دهد اسرا در حال تمرین کاراته، جودو.... هستند و حتماً قصد فرار دارند. بلافاصله فرمانده با چند سرباز چوب به دست سراسیمه وارد اردوگاه شدند و پشت پنجره اتاق ما ارشد اتاق ما را خواستند و گفتند: شینو هذا تمرینات ریاضیه؟ (این تمرینات ورزشی چه هست که انجام می‌دهید؟) ارشد در جوابش گفت: چون شب قدر است بچه‌ها دارند نماز می‌خوانند. و در نهایت هم چون فرمانده را با عجله از خواب بیدار کرده بودند چند ناسزا که سزاوار خودش بود داد و رفت... خدمات درمانی و بهداشتی تقریباً وجود نداشت. یه اتاق مخصوص ویزیت بیماران در قاطع یک بود که اسرای بیمار رو درمان می‌کرد. یادام می‌آد دارویی که برای سرماخوردگی می‌داد برای خارش پوست به علت شپش هم، می‌داد! یکی از اسرا به نام فریبرز اعتراض کرد که، این همون کپسوله که برای بیمار سرماخوردگی داده بودی، ولی من درد سنگ کلیم عود کرده. دکتر در جوابش گفته بود داخل این کپسول برای تمام بیماریها دارو ریخته شده !!...



از شهید حسین فهمیده، تا شهید علی لندی

نه لباس مردآهنی رو داشتن و نه قدرت سوپرمن رو... نه مرد عنکبوتی بودند و نه هیکل هالک را داشتن و... شهیدان حسین فهمیده‌ها و علی لندی‌های، ما رو قدرت ایمان و اراده قهرمان کرد... پطروس فداکار فقط انگشتش بی حس شد، دهقان فداکار فقط پیرهنش سوخت و هرکدوم به اسطوره فداکاری تبدیل شدن. اما علی لندی داستان ما، هم کل بدنش بی حس شد و هم کل بدنش سوخت. داستان شهید علی لندی باید سالیان سال به عنوان اسطوره فداکاری به نسل‌های فعلی و بعدی معرفی بشه